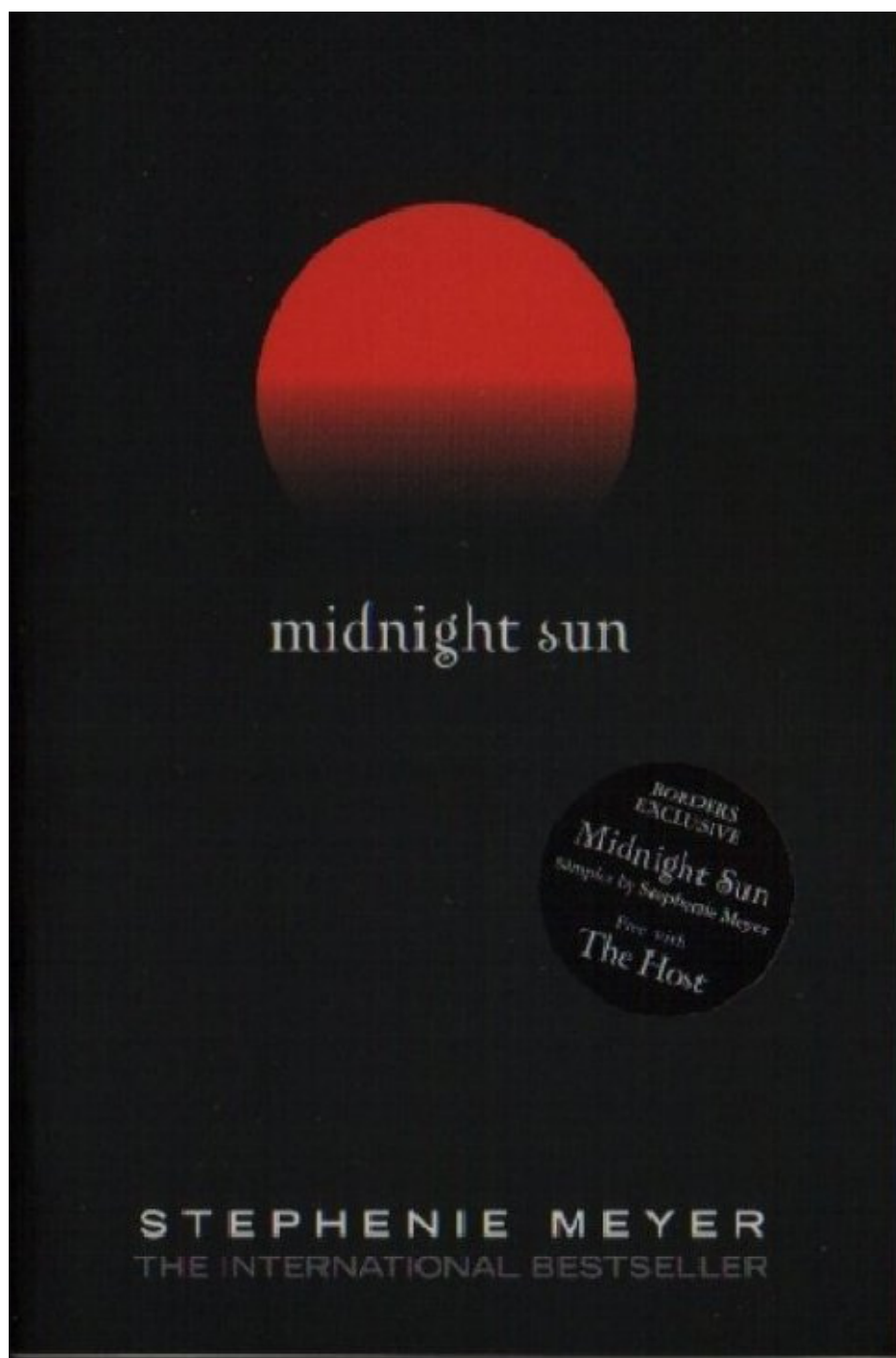




کتاب پنجم مجموعه گرگ و میش : خورشید نیمه شب " midnight sun"

نویسنده : استفنی مایر

مترجم : یاسمین جهانبخش

بازبینی نهایی متن : احسان نصرتی

طراحی صفحه : میلاد مهربانی فر

کاری از اولین وبسایت فارسی توآیلایت :



درباره ی نویسنده

استفنی مایر دانش آموخته ی دانشگاه بریگهام یانگ در رشته ی ادبیات انگلیسی است و در حال حاضر با شوهر و سه پسر خود در ایالت آریزونای آمریکا زندگی می کند . نخستین رمان او به نام گرگ و میش و نیز دنباله ی آن با نام ماه نو، کسوف و سپیده دم جزء کتابهای پرفروش در سطح بین المللی هستند . برای اطلاعات بیشتر در این مورد می توانید به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.stepheniemeyer.co.uk

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد استفنی مایر و سایر نویسنده های محفل اتم، به سایت اینترنتی زیر مراجعه کنید :

www.atombooks.co.uk

کلیه حقوق مادی معنوی این کتاب الکترونیک متعلق به مترجمین و سایت [توآیلایت . آی آر](#) میباشد . و هرگونه کپی برداری و بازنویسی مجدد آن مگر با کسب اجازه از مدیر سایت و مترجمین ممنون است .

مدیر مسئول وبسایت فارسی توآیلایت

twilight.ir

فصل اول

اولین نگاه

این زمانی از روز بود که آرزو می کردم ای کاش می شد بخوابم .

دبیرستان .

یا شاید برزخ برای آن اسم مناسب تری بود . اگر راهی وجود داشت که با آن می شد برای گناهانم مجازات شوم ، همین بود . یکنواختی چیزی نبود که بتوانم به آن عادت کنم . هر روزی که می گذشت به طور ناباورانه ای خسته کننده تر از روز قبل بود .

به ترک خوردگی گوشه ی دیوار کافه تریا خیره شده بودم و در آن نقش هایی را تصور می کردم که وجود نداشت . این راهی بود که با آن می توانستم صداهایی را که مانند جریان آب در سرم می پیچید را ساکت کنم .

هزاران هزار صدایی را که از خستگی نادیده می گرفتم .

کم و بیش تمام افکارشان را می شنیدم . امروز ، همه ی فکرها معطوف موضوع پیش پا افتاده ی آمدن یک دانش آموز جدید بود . چهره ی جدید را به تکرار و از تمام زاویه ها از فکری پس از فکر دیگر، دیده بودم . فقط یک دختر عادی . شور و هیجانی که به خاطر ورود او به وجود آمده بود به طور کسل کننده ای قابل پیش بینی بود . مثل نشان دادن یک شیء براق به یک کودک . از همان اول نیمی از پسران خواب نما خودشان را معشوق او می دیدند ، فقط به این دلیل که او چیزی جدیدی بود که به آن زلّ بزند . برای ساکت کردن صدایشان بیشتر تلاش کردم .

چهار صدا را به خاطر رعایت ادب نشنیده می گرفتم ، نه اینکه نسبت به آنها بی میل باشم : خانواده ام ، دو برادر و دو خواهرم ، که دیگر به نداشتن حریم خصوصی در حضور من عادت کرده بودند و به ندرت به این موضوع توجه می کردند .

تا جایی که می شد سعی می کردم به افکارشان گوش ندهم . تمام تلاشم را می کردم ولی هم چنان... می دانستم .

رزالی مثل همیشه به خودش فکر می کرد . او داشت به بازتاب نیمرخ خودش در شیشه های عینک یک نفر نگاه می انداخت و غرق در بی نقصی خودش شده بود .

ذهن رزالی یک استخر کم عمق بود با جهش های اندک .

ایمت در طول شب با عصبانیت در مورد باختش در مسابقه ی کشتی به جاسپر فکر می کرد . این موضوع تمام تحمل اندکش را از بین برده بود و برای رسیدن زنگ آخر مدرسه و هماهنگ کردن بازی برگشت صبر و قرار نداشت . من هیچ وقت برای خواندن ذهن اِمت کنجکاو نشده بودم زیرا او همیشه با صدای بلند درباره افکارش صحبت یا آنها را عملی می کرد . شاید فقط برای خواندن ذهن دیگران بود که احساس گناه می کردم . زیرا می دانستم چیزی هست که نمی خواهند من بدانم . اگر ذهن رزالی استخری سطحی و کم عمق بود در عوض ذهن اِمت مانند برکه ای بی سایه بود ، به وضوح شیشه .

و جاسپر... داشت رنج می کشید . سعی کردم از آه کشیدن خودداری کنم .

/ادوارد . آلیس اسمم را در ذهنش صدا زد و همین بلافاصله توجهم را جلب کرد . مثل این می ماند که کسی اسمم را بلند صدا کند . خوشحال بودم اسمی که رویم گذاشته اند به تازگی از مُد افتاده بود . خیلی آزاردهنده بود که هرزمان هرکسی به اسم "ادوارد" فکر می کرد ذهنم به طور خودکار متوجهش می شد .

اما این بار توجهی نکردم . من و آلیس در این گونه گفتگو ها ماهر بودیم . به ندرت پیش می آمد که کسی ما را در آن حالت ببیند . چشم هایم را خیره به خط ها و شیاری های روی دیوار نگه داشتم .

حال و احوالش چگونه ؟

اخم کردم . فقط یک تغییر جزئی در حالت صورتم که کسی متوجه نشود . به خاطر خستگی به سادگی می توانستم چهره ام را در هم بکشم .

صدای ذهنی آلیس در حال هشدار دادن بود . و من در ذهنش می دیدم که داشت درتصاویر آینده ی جاسپر کند و کاو میکرد .

خطری ما رو تهدید می کنه ؟ آلیس به سرعت در آینده جستجو می کرد و جلو می رفت .

سرم را به آرامی به سمت چپ چرخاندم طوری که وانمود کنم دارم به آجرهای روی دیوار نگاه می کنم . آهی کشیدم و بعد به سمت راست برگشتم به طرف ترک های روی سقف . فقط آلیس می دانست که من داشتم سرم را تکام می داد .

آلیس آرام گرفت :/اگه خیلی خطرناک شد ، خبرم کن .

فقط چشمانم را روی ترک های روی سقف حرکت دادم و دوباره به سمت پایین نگاه کردم .

ممنون .

خوشحال بودم که لازم نبود جوابش را با صدای بلند بدهم . می خواستم چه چیز بگویم ؟ "باعث لذت می شه؟" همچنین چیزی نبود . هیچگاه از شنیدن کلنجار رفتن های جاسپر لذت نمی بردم . واقعا این گونه تجربه کردن لازم بود ؟ تنها قبول کردن اینکه او هرگز نمی توانست بر تشنگی اش - آن گونه که بقیه ی ما قادر به انجامش بودیم - غلبه کند ، بی خطرتر نبود ؟ چرا کسی باید خودش را به دردسر می انداخت ؟

دو هفته از آخرین باری که به شکار رفته بودیم می گذشت . برای بقیه ی ما گذراندن این مدت آنقدرها سخت نبود . بعضی اوقات اگر انسانی خیلی نزدیک می شد ، ناخوشایند بود . ولی انسان ها به ندرت به ما نزدیک می شدند . غرایزشان به آنها چیزی را می گفت که ذهنشان هیچ گاه آن را درک نمی کرد : **ما خطرناک بودیم .**

حالا جاسپر بسیار خطرناک بود.

در همان لحظه ، یک دختر کوچک در انتها ی نزدیک ترین میز رو به ما مکث کرد . انگشتانش را در موی کوتاه شنی رنگش فرو برد و آنها را بالا زد . بخاری ها بوی او را به سمت ما آوردند . به حسی که این بو در من ایجاد می کرد عادت داشتم – سوزش گلویم ، اشتیاقی فریبنده در درونم ، انقباض بی اختیار عضلاتم، افزایش گردش سمّ در دهانم...

همه چیز در آن لحظه عادی و معمولی بود ، مثل همیشه ساده برای نادیده گرفتن . اما حالا سخت تر شده بود . با احساساتی شدیدتر ، دوبرابر . وانکش جاسپر را بر انداز کردم . عطش دوگانه... فقط خودم نبودم.

جاسپر اجازه داده بود که افکارش از حد خود فراتر بروند . او داشت تصور می کرد – در حالی که از صندلیش که کنار آلیس قرار داشت بلند می شد و میرفت که در کنار دختر بایستد . به این می اندیشید که خم شود ، انگار قصد داشت که چیزی در گوشش زمزمه کند و اجازه دهد که لبش با قوس گلوی او تماس پیدا کند...

به صندلی او لگد زدم .

برای لحظه ای نگاه خیره ی من را ملاقات کرد و بعد سرش را پایین انداخت . جنگ شرم و پریشانی را در افکارش می شنیدم .

زیر لب گفت : « متاسفم . »

شانه هایم را بالا انداختم .

آلیس در حالی که سعی می کرد او را دلداری دهد گفت : « تو هیچ کاری نمی کردی . می تونستم این رو ببینم. »

از درآوردن شکلی که باعث می شد دروغ او آشکار شود خودداری کردم . ما باید با هم می ماندیم ، آلیس و من . افکار دیگران را شنیدن یا دیدن تصاویری از آینده ، آسان نبود . هر دو غیر عادی بودیم ، در جمع کسانی که آنها هم عادی نبودند . ما از رازهای یکدیگر محافظت می کردیم .

آلیس ، با صدای بلند آهنگ گونه اش – که برای گوش انسان قابل فهم نبود – حتی اگر کسی آنقدر نزدیک بود که بتواند بشنود – پیشنهاد کرد : « اگه بهشون به چشم خلق خدا نگاه کنی ، ممکنه یه کمی کمکت کنه . اسمش ویتینه . یه خواهر کوچیک داره که عاشقشه . مادرش اِزمه رو به گاردن پارتی دعوت کرده بود ، یادت می یاد ؟ »

جاسپر به تند ی گفت : « می دونم اون کیه. » سرش را برگرداند و به بیرون از پنجره خیره شد . لحن صدای او به گفتگو پایان داده بود .

او باید امشب به شکار می رفت . این طور ریسک کردن برای تست قدرت و بالا بردن تحمل او ، مسخره بود . جاسپر باید محدودیت هایش را قبول می کرد و پایش را از آنها فراتر نمی گذاشت . عادت های قبلی او با شیوه ی زندگی ای که ما انتخاب کرده بودیم مطابقت نداشت ؛ او نباید خودش را به این راه می کشید .

آلیس آهی کشید و ایستاد ، سینی غذایش را برداشت و او را ترک کرد . می دانست که به اندازه ی کافی او را دلداری داده است . اگرچه رابطه ی اِمت و رزالی علنی تر بود ، اما این آلیس و جاسپر بودند که از وضع و حال یکدیگر بهتر از خودشان خبر داشتند . انگار که آن ها هم می توانستند فکر خوانی کنند - فقط فکر یکدیگر را.

ادوارد کالن .

عکس العمل غیر ارادی . به طرف صدایی که اسمم را گفته بود برگشتم . هرچند کسی صدا نزده بود ، فقط یک فکر بود . چشم هایم برای نیمی از ثانیه با یک جفت چشم گشاد شده ی شکلاتی رنگ- در صورت سفید و رنگ پریده ی قلبی شکلی افتاد . آن چهره را می شناختم ، با اینکه هرگز تا قبل از این، شخصاً آن را ندیده بودم . امروز این چهره ، تمام افکار انسان ها را هدایت کرده بود . دانش آموز جدید ، ایزابلا سوان . دختر رئیس پلیس شهر که به خاطر شرایطی جدید به اینجا کشانده شده بود . بلا . او هر کسی که او را با اسم کاملش صدا میزد ، تصحیح کرده بود .

با بی حوصلگی ، سرم را برگرداندم .

اولین فکر را شنیدم : معلومه / از همین اول کار عاشق کالن ها شده.

حالا صدا را تشخیص دادم . جسیکا استنلی- مدتی از زمانی که با پیج پیج های ذهنی اش آزارم داده بود می گذشت . باعث آسودگی بود که الآن عشق اشتباهیش را کنار گذاشته بود . تقریباً غیر ممکن بود که از خیالات دائمی مسخره اش فرار کنم . در آن زمان ، آرزو می کردم که ای کاش دقیقاً می توانستم به او توضیح دهم که اگر لب های من و دندان های پشت آن ، جایی نزدیک به بدن او بودند چه اتفاقی می افتاد . این می توانست آن توهمات فانتزی آزاردهنده را فرو نشاند . فکر واکنش او هنگام شنیدن این حرف تقریباً باعث شد لبخند بزنم.

حصایی حالشو جا میاره ... جسیکا ادامه داد : اون حتی خوشگل هم نیست . نمیدونم چرا اریک /یتقدر داره نگاهش می کنه... یا مایک .

به اسم آخر که رسید در فکرش به خود لرزید . عشق جدید او ، مایک نیوتون محبوب ، کاملاً نسبت به او بی توجه بود. ولی ظاهراً به دختر تازه وارد بی اعتنائی نمی کرد . باز هم مثل کودکی با شیء براق. همین باعث کینه ی جسیکا نسبت به تازه وارد شده بود ، اگرچه در ظاهر صمیمی بود و اطلاعات رایج در مورد خانواده ی من را به او می داد . احتمالاً دانش آموز جدید درباره ی ما سوال کرده بود .

امروز به من هم همه نگاه می کنند . جسیکا خود بینانه می اندیشید . خوبه که بلا توی دو تا از کلاس هاش با منه... شرط می بندم مایک ازم می پرسه که اون چی-

سعی کردم قبل از اینکه این صداها ی احمقانه دیوانه ام کنند آنها را نشنوم.

برای اینکه حواسم پرت شود به اِمت گفتم : « جسیکا استنلی داره هرچی مزخرفه راجع به کالن ها تحویل دختر سوان می ده. »

اِمت با دهان بسته خنده ای کرد و اندیشید : /میدوارم درست /انجامش بده .

« راستش یه کم داره عادی می گه . فقط یه کم بد گویی . اصلاً ترسناک نیست . یه کمی نا امید شدم. »

دختر تازه وارد چطور ؟ شایعات ننگین ، اون رو هم نا امید کرده یا نه ؟

گوش دادم تا بفهمم تازه وارد ، بلا ، راجع به داستان جسیکا چه فکر می کند . وقتی به خانواده ی عجیبی که پوست هایی به رنگ گچ داشتند و دنیا از آنها برگشته بود نگاه می کرد ، چه چیزی دیده بود . به نوعی این مسئولیت من بود که بدانم او چه عکس العملی داشته . برای دانستن کلمه ی بهتری که وجود نداشت ، برای خانواده ام ، سرک کشی کردم . تا از خودمان مراقبت کنم . اگر زمانی کسی مشکوک می شد میتوانستم زود به خانواده ام هشدار دهم که کاری نکنند . گهگاهی پیش آمده بود بعضی از انسان هایی که قوه تخیل قوی تری داشتند می توانستند کاراکتر های یک کتاب یا فیلم را در ما ببینند . معمولاً اشتباه متوجه می شدند ، اما بهتر بود که به جایی دیگر نقل مکان کنیم تا اینکه ریسک کنیم و رازمان فاش شود .

خیلی به ندرت پیش می آمد که کسی درست حدس بزند . ولی به آنها شانس آزمایش فرضیه شان را نمی دادیم . به سادگی ناپدید می شدیم ، تا از ما چیزی به جز یک خاطره ی ترسناک باقی نماند...

هیچ چیزی نشنیدم ، با اینکه به فکرهای افراد نزدیک جسیکا ، که هنوز به مونولوگ ذهنی احمقانه اش ادامه می داد ، گوش می کردم . انگار هیچ کس در کنار او ننشسته بود . دختر چقدر عجیب آنجا را ترک کرده بود ! ولی از آنجایی که هنوز جسیکا با او حرف میزد به نظر نمی آمد رفته باشد . سرم را بلند کردم تا چک کنم ، احساس می کردم تعادل ندارم . به بررسی اینکه قدرت شنوایی بسیار بالایم چه چیزی می توانست به من بگوید- این کاری نبود که تا به حال مجبور به انجامش شده باشم .

باز هم نگاهم به آن چشم های درشت شکلاتی رنگ گره خورد . درست همان جایی نشسته بود که قبلاً بود و به ما نگاه می کرد ، که به نظرم از آنجایی که جسیکا هنوز داشت از او با شایعاتی درباره ی کالن ها پذیرایی می کرد ، کاری طبیعی بود .

فکر کردن راجع به ما هم عادی بود .

ولی نمیتوانستم هیچ صدای پچ پچی بشنوم .

در حالی که به خاطر خجالت از دستگیر شدن هنگام نگاه کردن به یک غریبه ، رنگ قرمز جذابی گونه هایش را گلگون کرده بود سرش را پایین انداخت . خوب بود که جاسپر هنوز به فضای بیرون پنجره خیره نگاه می کرد . دوست نداشتم تصور کنم که هجوم خون زیر پوست کسی با کنترل او چه می کرد .

احساسات در چهره اش کاملاً واضح بودند ، انگار که آنها را در ذهنش بیان کرده باشد : شگفتی، چرا که ناخودآگاه متوجه تفاوت بین گونه ی خودش و من شده بود . کنجکاوی ، از آنجا که داستان جسیکا را شنیده بود و یک چیز دیگر... شیفتگی؟ این بار اول نبود . ما به چشم آنها زیبا بودیم ، آن طعمه هایی که قصد جانشان را داشتیم . و در آخر ، شرمساری از اینکه وقتی داشت به من نگاه می کرد او را دیده بودم .

و هنوز ، اگرچه افکارش در چشمان عجیبش نمایان بود- عجیب به خاطر ژرفای آن ؛ چشم های قهوه ای به خاطر تیرگیشان مسطح به نظر می رسیدند- از جایی که او نشسته بود هیچ چیز نمی توانستم بشنوم . هیچ چیز .

یک لحظه احساس ناراحتی کردم .

هیچ گاه با چنین چیزی روبه رو نشده بودم . آیا مشکلی داشتم؟ حالم مانند همیشه بود . با نگرانی ، بیشتر گوش دادم. تمام صداهایی که راهشان را مسدود کرده بودم، ناگهان در سرم فریاد می کشیدند .

...یعنی/از چه موزیکی خوشش میاد... شاید باید به /اون سی دی جدید هم/ اشاره کنم... مایک نیوتون ، دو میز آن طرف تر در حالی که میخ بلا سوان شده بود ، فکر می کرد.

نگاه کن ، بهش چجوری خیره شده . این کافی نیست که نصف دخترای مدرسه منتظرش هستن که ... اریک یورکی طاقت فرسا فکر میکرد .

...واقعاً منجرکنندست . آدم فکر می کنه شخصیت معروفی چیزیه... حتی ادوارد کالن هم داره نگاش می کنه... لورن ملوری به شدت حسودی می کرد . جسیکا هم داره خودشو بهترین دوستش جلوه میده . عجب جکی... اسید از افکار آن دختر بیرون میریخت.

...مطمئنم همه اون سوال رو ازش پرسیدن . ولی دوست دارم باهاش حرف بزنم . یه سوال مهم تر پیدا می کنم... این افکار اشلی داولینگ بود .

... شاید اون در کلاس اسپانیایی ... جان ریچاردسون امیدوار بود .

...موند واسه ی شب ! باید تست های انگلیسی رو بزنم . امیدوارم مامانم... آنجلا وپر ، یک دختر آرام ، که افکارش به طور عجیبی محبت آمیز بود ، تنها کسی بود که بر سر آن میز از بلا عقده نداشت .

افکار تمامشان را می شنیدم ، کوچک ترین چیزی که به ذهنشان می رسید ، می شنیدم . ولی از طرف دانش آموز جدید ، با چشم های فریبنده ، هیچ چیز .

ولی مطمئناً می توانستم بشنوم وقتی که با جسیکا گفتگو می کرد میکرد چه می گفت . لازم نبود حتماً فکرش را بخوانم تا بتوانم صدای آرام و واضح او را از آن سوی سالن بشنوم .

« اون پسری که موهای برنزی داره کدومشونه ؟ » سوال او را در حالی که از گوشه ی چشم هایش دزدکی من را نگاه می کرد شنیدم . وقتی که دید هنوز نگاه می کنم سریع سرش را برگرداند .

اگر امید داشتم که شنیدن تُن صدایش کمک خواهد کرد که بتوانم صدای افکارش را شناسایی کنم ، آن را از دست دادم . نا امید شدم . معمولاً صدای فکر کردن افراد مشابه صدای فیزیکیشان بود . ولی این صدای آرام و کمرو ، نا آشنا بود . هیچ کدام از هزاران فکری که در آن سالن می شنیدم متعلق به او نبود . در این مورد اطمینان داشتم . کاملاً جدید بود.

جسیکا قبل از اینکه جواب سوال دختر را بدهد فکر کرد : اوه ، موفق باشی . ابله !

« اون ادوارده . فوق العاده جذاب ، بدون شک . ولی وقت رو تلف نکن . با کسی قرار نمی ذاره . ظاهراً هیچ کدوم از دخترای اینجا به اندازه ی کافی براش خوش قیافه نیست . » او طعنه میزد .

سرم را برگرداندم تا لبخندم را پنهان کنم . جسیکا و هم کلاسی هایش نمی دانستند چقدر خوش شانس هستند که هیچ کدامشان برای من جاذبه ای نداشتند .

از پس حس شوخ طبعی زود گذرم ، تکان عجیبی حس کردم . چیزی که درست نمی دانستم چه بود . به افکار شرارت آمیز جسیکا ربط داشت که دختر تازه وارد از آنها بی خبر بود... میل شدیدی داشتم که بین آن دو قدم بگذارم ، جلوی بلا سپر شوم و از او در برابر بخش های سیاه افکار جسیکا محافظت کنم . چه حس عجیبی .

در حالی که سعی می کردم انگیزه ی پشت آن ضربه را از خود دور کنم ، یک بار دیگر نگاهی به دانش آموز جدید انداختم .

احتمالاً این فقط از آن غریزه های حفاظتی ام بود که مدتها قبل به خاک سپرده شده بود- قوی برای ضعیف . این دختر به نظر شکننده تر از هم کلاسی های جدیدش می آمد . پوستش به قدری نازک بود که شک داشتم توانایی حفاظت او از دنیای بیرون را داشته باشد . می توانستم آهنگ جریان خون در رگهایش را از زیر پوست شفاف و رنگ پریده ی او ببینم... ولی نباید روی آن متمرکز می شدم . من در روند زندگی ای که انتخاب کرده بودم خوب بودم ، ولی به اندازه ی جاسپر تشنه می شدم . و هیچ حقی برای وسوسه شدن نداشتم .

کمی بین ابروهایش چین افتاده بود و به نظر می رسید که از آن آگاه نباشد . به طرزی ناباورانه ناامید کننده بود ! به طور واضح می دیدم که مرکز توجه قرار گرفتن و مکالمه با کسانی که نمی شناخت برایش مشکل است . از طرز نگه داشتن شانه هایش حس می کردم که خجالت می کشید . و هم چنان فقط احساس می کردم ، فقط می دیدم ، فقط تصور می کردم . هیچ چیزی جز سکوت از سوی یک دختر خیلی معمولی وجود نداشت . نمی توانستم هیچ چیزی بشنوم . چرا ؟

رزالی تمرکز را بر هم زد و زمزمه کرد : « بریم ؟ »

با آسودگی نگاهم را از دختر برگرداندم . نمی خواستم به شکست خوردن ادامه دهم- آزارم می داد. و نمی خواستم به دانستن افکار مخفی او علاقه مند شوم . بدون شک وقتی افکارش فاش می شد راهی برای آن پیدا میکردم- به بی اهمیتی افکار هر انسان دیگری می بود . به تلاشی که باید برای رسیدن به آنها میکردم ، نمی ارزید .

ایمت که هنوز منتظر جواب من به سوال قبلی بود پرسید : « خب ، دختر جدید ه هنوز آزمون نترسیده ؟ »

شانه ام را بالا انداختم . او به اندازه ای علاقه مند نبود که بخواهد برای به دست آوردن اطلاعات بیشتر فشاری بیاورد . من هم نباید علاقه مند می بودم .

از سر میز بلند شدیم و از کافه تریا بیرون رفتیم .

ایمت ، رزالی و جاسپر که تظاهر به سال آخری بودن می کردند ؛ به سمت کلاس هایشان رفتند . من به سمت کلاسی زیست شناسی سال دومی ها رفتم . کلاس آقای بَیر مردد ، مردی با یک هوش متوسط که فقط سعی میکرد از کنفرانسهش یک چیزی در بیاورد که یک دانش آموز سال دوم پزشکی را هم متعجب می کرد .

در کلاس روی صندلی ام نشستم و کتابم را باز هم برای صحنه سازی (در آنها چیزی وجود نداشت که ندانم) باز کردم من تنها دانش آموزی بودم که روی میز تنها می نشست . انسانها به اندازه ی کافی باهوش نبودند که متوجه باشند از من می ترسند ، ولی غرایزشان کافی بود که آنها را دور نگه دارد .

کم کم کلاس از دانش آموزانی که ناهارشان را خورده بودند پر شد . به صندلی تکیه دادم منتظر شدم تا زمان بگذرد . بازهم آرزو کردم که ای کاش می توانستم بخوابم . به دلیل اینکه در فکر او بودم ، وقتی آنجلا دختر تازه وارد را تا در کلاس همراهی کرد ، شنیدن اسمش توجه ام را جلب کرد : بلا هم مثل من خجالتیه . شرط می بندم امروز براش روز سختیه . کاش می توانستم به چیزی بگم... ولی احتمالاً فقط احمقانه به نظر میاد...

خودشه ! مایک نیوتون بر روی صندلی چرخید که آنها را ببیند .

هنوز هم از جایی که بلا سوان ایستاده بود چیزی نمی شنیدم. جای خالی افکار او مرا آزرد و عصبی کردم . او نزدیک تر آمد . از راهرو کنار من رد شد که به سمت میز معلم برود . دختر بیچاره ؛ صندلی کنار من تنها صندلی خالی بود . به طور خودکار جای او را روی میز خالی کردم و کتاب هایم را کنار گذاشتم . شک داشتم که اینجا احساس راحتی کند . قرار بود نیمسال تحصیلی طولانی ای داشته باشد- حداقل

در این کلاس . شاید با نشستن در کنار او می توانستم به رازهایش پی ببرم . تا به حال نیاز نبود که برای شنیدن افکار کسی به او نزدیک باشم... نه اینکه قرار بود چیزی پیدا کنم که ارزش گوش دادن داشته باشد...

بلا سوان از جلوی هیتر رد شد که بادی از آن به طرف من می وزید .

بوی او مانند گلوله ای نابودگر به من برخورد کرد ، مثل حمله ی موشک . هیچ صحنه ی وحشیانه ای نمی توانست شدت اتفاقی که در آن لحظه برایم افتاد را بیان کند .

در آن لحظه ، هیچ شباهتی به انسانی که زمانی بودم ، نداشتم ؛ هیچ ردی از اندک انسانیتی که سعیم برآن بود که خود را در آن بپوشانم باقی نمانده بود .

من یک شکارچی بودم . او صید من بود . در تمام دنیا هیچ چیزی جز آن واقعیت وجود نداشت .

اتاقی نبود که پر از شاهد باشد – آنها در ذهن من خسارت ثانویه بودند . معمای افکار او فراموش شده بود . از آنجایی که او پس از این دیگر نمی توانست به آنها بیندیشد ، افکارش هیچ معنایی نداشتند .

من یک خون آشام بودم و او شیرین ترین خونی را داشت که در طی هشتاد سال به مشامم خورده بود .

تصورش را هم نمی کردم که همچین رایحه ای وجود داشته باشد . اگر می دانستم وجود دارد ، مدت ها پیش به دنبالش می رفتم . تمام سیاره را برایش جستجو می کردم . می توانستم طعمش را تصور کنم...

عطش همچون آتش گلویم را سوزاند . دهانم خشک بود . جریان تازه ی زهر هیچ کمکی به برطرف کردن آن حالت نمی کرد . شکمم از گرسنگی پیچ خورد . عضلاتم منقبض و آماده ی پرش شدند .

یک ثانیه ی کامل هم نگذشته بود . او هنوز در حال برداشتن همان قدمی بود که او را در مسیر بادی که به طرف من می رسید قرار می داد .

همین که پایش به زمین رسید ، چشمانش به طرف من لغزید ، حرکتی که به طور واضح او می خواست دزدکی باشد . نگاهی با نگاه من تلاقی کرد و بازتاب خودم را در آینه ی چشم های درشت او دیدم .

شوکه چهره ای که در آنجا دیدم جان او را برای چند دقیقه ی کوتاه نجات داد .

او وضعیت را بهبود نبخشید . وقتی حالتی که به چهره ی من نقش بسته بود را نظاره کرد ، خون دوباره به گونه هایش هجوم آورد و پوستش را به لذیذ ترین رنگی درآورد که تا به حال دیده بودم . رایحه در سرم مانند مه ای غلیظ بود . به سختی می توانست به آن فکر کنم . افکارم طغیانگر ، از هم گسسته ، در برابر کنترل می جنگیدند .

حالا او آهسته تر قدم بر می داشت ؛ انگار ضرورت برای فرار را درک کرده بود . شتاب باعث شده بود دست و پایش را گم کند – او لغزید و به طرف جلو سکندری خورد ، نزدیک بود روی دختری بیفتد که جلوی من نشسته بود . آسیب پذیر و ضعیف . حتی بیشتر از حد معمول برای انسان ها .

سعی کردم روی چهره ای که در چشم های او دیده بودم تمرکز کنم ، چهره ای که می شناختم و از آن تنفر داشتم. چهره ی هیولای درونم – چهره ای که با دهه ها کوشش و اراده ای استوار عقب می راندم. حالا چقدر راحت به لبه ی پرتگاه رسیده بودم !

عطر ، یک بار دیگر اطراف من پیچید ، افکارم را پریشان کرد و نزدیک بود مرا از جا بلند کند .

نه .

همچنانکه در تلاش بودم خودم را روی صندلی نگه دارم لبه ی زیری میز را محکم گرفتم . چوب تحمل آن فشار را نداشت . دستم پایه را چلاند و وقتی آن را رها کرد پر از تراشه های خرد و خمیر چوب بود . قالبی به شکل انگشتانم روی بقایای آن حک شد .

شواهد رو از بین ببر . این یک قانون بنیادی بود . سریعاً با نوک انگشتانم لبه های اثری که به جا گذاشته بودم را ساییدم ، تا اینکه چیزی جز یک سوراخ ناصاف و کپه ای از تراشه ها روی زمین نماند ، که آن را با پایم پراکنده کردم .

شواهد رو از بین ببر . خسارت ثانویه...

می دانستم حالا چه اتفاقی باید می افتاد . دختر مجبور می شد کنار من بنشیند و من مجبور می شدم او را بکشم . ناظران بی گناه داخل این کلاس ، هجده بچه ی دیگر و یک مرد ، چون چیزی را که بزودی باید مشاهده می کردند می دیدند ، اجازه نداشتند این اتاق را ترک کنند .

از فکر کاری که باید انجام می دادم برخورد لرزیدم . حتی در بدترین دورانم ، هرگز افراد بی گناه را نکشته بودم ، نه در طول هشت دهه . و حالا نقشه ی کشتار فجیح بیست تای آنها را به یک باره کشیده بودم .

چهره ی هیولای درون آینه مرا دست انداخته بود .

حتی با اینکه بخشی از من از هیولا در فرار بود بخش دیگر نقشه می کشید .

اگر آن دختر را اول می کشتم ، پیش از آنکه آدم های داخل کلاس بتوانند عکس العمل ی نشان دهند ، فقط کارم با او پانزده یا بیست ثانیه طول می کشید . شاید یک مقدار بیشتر ، اگر در اول متوجه نمی شدند که من چه می کردم . او زمانی برای جیغ زدن یا احساس درد نداشت ؛ من نمی خواستم او را بی رحمانه بکشم . این لطف را می توانستم در حق این غریبه با خون وحشتناک مطلوب بکنم .

اما بعد مجبور می شدم جلوی آنها را بگیرم تا فرار نکنند . نیازی نبود نگران پنجره ها باشم ، به قدری مرتفع و کوچک بودند که نمی توانستند موجب فرار هیچ کسی را فراهم آورند . فقط در راه آن را مسدود می کردم و آنها به دام می افتادند.

اینکه سعی کنم زمانی که همه هراسان ، آشفته و در تکاپو بودند به زمین نشان بزنم ، ممکن بود کار را آهسته تر و سخت تر کند . غیر ممکن نبود ، اما سر و صدای بیشتری راه می افتاد . ممکن بود کسی بشنود ... و من مجبور می شدم تا در این ساعت نحس حتی افراد بی گناه بیشتری بکشم .

و زمانی که دیگران را به قتل می رساندم ، آثار خون او از بین می رفت .

رایحه مرا عذاب می داد ، راه گلویم را با دردی خشک می سوزاند .

پس اول ناظران .

آن را در سرم ترسیم کردم . وسط اتاق بودم ، عقب ترین ردیف در آخر کلاس . اول سمت راستم را می گرفتم ، می توانستم در هر ثانیه گردن چهارم یا پنجم تا از اونها رو بشکنم . این طوری سر و صدا به پا نمی شد . سمت راستی ها خوش شانس تر بودند ؛ آنها آمدن مرا نمی دیدند. حرکت به طرف جلو و بعد از طرف معکوس در ردیف سمت چپ ، حداکثر ، پنج ثانیه از وقت مرا می گرفت و زندگی تمام

افراد داخل این کلاس را... برای بلا سوان زمان کافی بود تا لحظه ای ببیند که چه بلایی سرش خواهد اومد . به اندازه ای کافی بود تا ترس را احساس کند . شاید ، به اندازه ای کافی بود تا بتواند جیغ بکشد ، البته اگر از شوک سر جای خود میخکوب نمی شد . یک جیغ ملایم که باعث نمی شد هیچ کس به این طرف بدود .

نفس عمیقی کشیدم ، این صحنه مثل آتشی بود که در رگهایم جریان داشت ، در سینه ام شعله ور بود و من رو با بهترین انگیزه ها تشویق می کرد که از عهده ی این کار برمی آیم .

او حالا داشت می چرخید . تا چند ثانیه ی دیگر اون در فاصله ی چند اینچی من می نشست .

هیولای درون سرم با امیدواری لبخند زد.

یک نفر در طرف چپم پوشه ای را بست . سرم را بلند نکردم تا ببینم کدام یک از آن انسان های محکوم به فنا بود . اما این حرکت باعث شد موج عادی و عاری از رایحه ای صورتم را نوازش دهد .

برای یک ثانیه ی کوتاه ، توانستم به طور واضح فکر کنم . در آن لحظه ی ارزشمند ، دو چهره را پهلوی به پهلوی هم دیدم . یکی از آن دو چهره متعلق به خودم بود ، یا بهتر بگویم : قبلا بود . یک هیولای چشم قرمز که به قدری مردم را کشته بود که شمارش آن را از دستش رفته بود.

قتل های توجیه پذیر و منطقی . قاتل قاتلان ، قاتل دست نشانده ی هیولاهای کم قدرت تر . به گمانم ، آن عقده ی خدایی کردن بود - تصمیم در این باره که چه کسی سزاوار محکوم شدن به مرگ است . این توافقی بود که با خودم کرده بودم. من از خون انسان ها تغذیه کرده بودم ، اما نه به معنای واقعی . قربانی های من با آن سرگرمی های سیاهشان ، چندان انسان تر از من نبودند .

صورت دیگر متعلق به کارلایل بود.

هیچ شباهتی بین این دو صورت وجود نداشت ، آنها در کنار هم مانند روز روشن و سیاه ترین شب بودند .

هیچ دلیلی وجود نداشت که آنها را با هم مقایسه کنی . کارلایل پدر زیستی من نبود . ما از نظر قیافه هیچ شباهتی نداشتیم ، یکسان بودن رنگ پوست ما محصولی از ذات اصلی ما بود ؛ همه ی خون آشام ها پوستی رنگ پریده و یخی داشتند . شباهت بین رنگ چشمهای ما دلیل دیگری داشت - انعکاسی از یک انتخاب متقابل.

و با این حال ، هرچند یک مقایسه بی پایه و اساس بود ، من خیال کرده بودم که تا اندازه ای ، صورتم بازتابی از چهره ی او را خواهد داشت ، در هفتاد سال عجیب اخیر من با آغوش باز انتخاب او را پذیرفته بودم و قدم در جای پای او گذاشته بودم .

سیمای من تغییر نکرده بود ، اما به نظرم این طور می رسید که ذره ای از خرد او به چهره ی من سایه انداخته است ، اینکه ردی از شفقت او می توانست در فرم دهان من دیده و مقداری جزئی از صبر و شکیبایی اش روی ابروهایم واضح و مشهود است .

همه ی آن پیش رفت های کوچک در چهره ی این هیولا گم شده بود . در طی چند دقیقه ، چیزی درونم باقی نمانده بود که بازتابی از سالها بودن در کنار به وجود آورنده ام داشته باشد . مربی من ، پدرم ، هرچه که اسمش را می گذارید . چشمانم مانند دیدگان یک شیطان قرمز بودند و برق می زدند به رنگ قرمز می درخشیدند ، تمام آن شباهت ها برای همیشه از دست می رفت .

در سرم ، چشمان مهربان کارلایل من را نصیحت نکردند . می دانستم که من را به خاطر عمل وحشتناکی که می خواستم انجام دهم خواهد بخشید . چرا که مرا دوست داشت . چرا که فکر می کردم من بهتر از آنچه بودم هستم . و او باز هم مرا دوست خواهد داشت ، حتی اگر الآن ثابت می کردم که اشتباه می کرده .

بلا سوان در صندلی کنار من نشست ، حرکاتش سنگین و ناجور بودند - با ترس؟ - و رایحه ی خون او همچون ابری سرکش اطراف من را گرفت . به پدرم ثابت میکردم که راجع به من اشتباه می کند. غم حاکی از این حقیقت کم و بیش مانند آتش درون گلویم دردناک بود .

با تنفر شدید از دختر فاصله- با هیولای درونم که برای گرفتن او تلاش می کرد مبارزه می کردم .

چرا او باید به اینجا می اومد؟ چرا او باید وجود می داشت ؟ چرا او باید صلح و آرامش اندکی که در این زندگی ام داشتم خراب می کرد ؟ اصلاً چرا این انسان آزار دهنده به دنیا آمده بود؟ او مرا نابود می کرد .

صورت من را از او برگرداندم ، با خشمی ناگهانی ، بیزاری بی دلیلی تمام وجودم را فرا گرفت .

این موجود که بود؟ چرا من ، چرا حالا؟ چرا من باید همه چیزم را به خاطر اینکه او این شهر بی جذابیت را برای پدیدار شدنش انتخاب کرده بود از دست می دادم ؟

چرا باید به اینجا می آمد ؟

من نمی خواستم یک هیولا باشم ! نمی خواستم یک اتاق پر از بچه های بی گناه را بکشم ! نمی خواستم تمام چیزهایی را که در یک زندگی پر از از خود گذشتگی و انکار به دست آورده بودم از دست بدهم !

نمی خواستم . او هم نمی توانست من را مجبور کند .

مشکل آن عطر بود ، رایحه ی خوب او که به طرزی وحشتناک دل انگیز بود . اگر فقط راهی برای مقاومت وجود داشت... اگر فقط تندیادی از هوای تازه می توانست سرم را خالی کند .

بلا سوان موی بلند ، پرپشت و ماهونی رنگش را در طرف من تکان داد .

مگر او روانی بود ؟ مثل این که داشت بدتر هیولا را ترغیب می کرد ! به او طعنه می زد و دستش می انداخت .

حالا هیچ نسیم دل رحمی نبود که بوی او را از من دور کند. همه چیز به زودی از دست می رفت.

نه ، هیچ نسیمی نبود که دست کمک دهد . اما من مجبور نبودم تنفس کنم.

جریان هوا را در ریه هایم متوقف کردم ؛ حس آسودگی لحظه ای بود ، اما ناقص . هنوز خاطره ی آن رایحه در سرم بود ، طعم آن را پشت زبانم حس می کردم . حتی آن را هم نمی توانستم برای مدتی طولانی تحمل کنم . اما احتمالاً می شد برای یک ساعت تحمل ش کرد . یک ساعت . فقط به قدری کافی بود که از این اتاق پر از قربانی بیرون بزنم ، قربانی هایی که شاید مجبور نبودند قربانی باشند البته اگر می توانستم یک ساعت کوتاه را مقاومت کنم .

اینکه نفس نکشی ، احساس ناراحتی داشت . بدن من به اکسیژن نیاز نداشت ، اما با غرایزم جور در نمی آمد . در زمان هایی که استرس داشتم ، روی حس بویایی ام بیش تر از حواس دیگر اتکا می کردم . این حس راه را به سوی شکار نشان می داد ، اولین اخطار را در آن

زمان می داد. زیاد به چیزی خطرناک تر از خودم بر نمی خوردم، اما صیانت نفس در گونه ی من هم به اندازه ی اکسیریت انسان ها قوی بود.

ناراحت، اما قابل کنترل. تحمل پذیرتر از استشمم او و فرو نکردن دندان هایم در آن پوست لطیف، نازک و شفاف، داغ، مرطوب، جریان- یک ساعت! فقط یک ساعت. نباید به عطر، به طعم می اندیشیدم.

دختر ساکت مویش را بین ما نگه داشت، به جلو خم شد و برای همین روی دفترش ریختند. من نمی توانستم صورتش را ببینم، تا سعی کنم احساساتی که چشمان ژرف و شفاف او را پوشانده بودند بخوانم. آیا به همین دلیل اجازه داده بود گیسوانش بین ما دیوار بزند؟ که آن چشم ها را از من مخفی کند؟ لبریز از ترس؟ خجالت؟ تا رازهایش را از من مخفی نگه دارد؟ آزدگی پیشینم از اینکه افکار بی صدای او مرا از ورود به داخل سرش منع کرده بود، در برابر احتیاج - و تنفر - که در این لحظه بر من چیره شه بود ضعیف و کم رنگ بود. چونکه من از این زن-بچه ی ضعیفی که در کنارم نشسته بود نفرت داشتم، با تمام وجود و به اندازه ای که به خود سابقم، عشقم به خانواده ام، رویاهایم برای اینکه بهتر از چیزی باشم که قبلا بودم چنگ زده بودم... از او متفر بودم، تنفر از آن احساسی که به من می داد - این کمی کمک کرد. بله، آزدگی ای که قبلا احساس می کردم ضعیف بود، اما همان هم کمک کرد. به هر جایی متوسل میشدم تا ذهن من را از اینکه خون او چه مزه ها داشت منحرف کند.

نفرت و آزدگی. بی قراری. امکان داشت که این ساعت هرگز تمام نشود؟ و وقتی که به اتمام رسید... او از کلاس خارج می شد. من چه کار می کردم؟

می توانستم خودم را معرفی کنم: سلام، اسم من ادوارد کالنه. می تونم تا کلاس بعدی همراهیت کنم؟

او می گفت بله، این می توانست کار مؤدبانه ای باشد. هرچند از همین الان می ترسیدم که همان طور که انتظار داشتم، دعوتم را قبول کند و با من بیاید. احتمالاً راهنمایی کردن او به مسیر اشتباه کار آسانی بود. یک جاده ی فرعی به سمت جنگل... می توانستم به او بگویم که یکی از کتاب هایم را در ماشین جا گذاشتم...

آیا کسی متوجه می شد من آخرین کسی بودم که با او بوده؟ هوا بارانی بود، مثل همیشه؛ دو نفر با بارانی های تیره که راهشان را اشتباه می رفتند توجه زیادی جلب نمی کرد و مرا لو نمی داد.

ولی من تنها دانش آموزی نبودم که امروز حواسش به او بود- هر چند که هیچ کس به اندازه ی من مشتاق نبود. مایک نیوتون از هر تکانی که او روی صندلی می خورد آگاه بود- او در کنار من نا راحت بود، همان طور که انتظار داشتم بوی او نگرانی های خیر خواهانه را از بین برده بود. اگر او با من کلاس را ترک می کرد مایک نیوتون حتماً متوجه می شد.

اگر یک ساعت تحمل کرده بودم، ساعت دوم هم می شد؟

از درد سوزش گلویم به خود پیچیدم.

او به خانه ای خالی می رفت. رئیس پلیس سوان تمام روز را کار می کرد. خانه شان را بلد بودم، همان طور که تمام خانه های این شهر کوچک را می شناختم. خانه ی آنها در حاشیه ی درختان انبوه بود، بدون همسایه های نزدیک. حتی اگر فرصت می کرد جیغ بکشد، که این طور نمی شد، هیچ کس صدایش را نمی شنید.

احتمالاً این راه جواب می داد . من هفت دهه بدون خون انسان سر کرده بودم . اگر نفسم را حبس می کردم می توانستم دو ساعت دیگر هم تحمل کنم . و وقتی که تنها گیرش می آوردم ، احتمال اینکه کسی دیگر هم آسیب ببیند وجود نداشت . و هیچ عجله ای هم در کار نبود . هیولای درونم موافقت کرد .

با این فکر که اگر برای کشتن این دختر بی گناه صبر می کردم ، می شد بقیه ی نوزده نفر حاضر در این کلاس را نجات دهم و کمتر یک هیولا باشم ، خودم را فریب دادم .

با این که از او متنفر بودم ، می دانستم که این تنفر ناعادلانه است . در واقع آن کسی که از او تنفر داشتم ، خود من بود . و وقتی او می مرد ، از هر دویمان بیشتر متنفر می شدم .

آن ساعت را این گونه گذراندم ، با تصور بهترین راه برای کشتن او . سعی کردم به نقشه ی نهایی فکر نکنم . ممکن بود زیاده روی کنم ؛ ممکن بود دست از مبارزه بردارم و در ملاء عام همه را بکشم . فقط نقشه کشیدم ، نه بیشتر . این کار مرا برای ساعتی سر پا نگه داشت .

یک بار برای یک لحظه ی کوتاه ، از پشت موهای حالت دارش نگاهی به من انداخت . می توانستم شعله های تنفیری که به ناحق از وجود به بیرون زبانه می کشید را حس کنم . وقتی نگاهش را ملاقات کردم بازتاب آن را در چشم های وحشت زده اش دیدم . قبل از اینکه بتواند باز در موهایش مخفی شود ، خون گونه هایش را نقاشی کرده بود ، و نزدیک بود که همه چیز را خراب کنم .

ولی زنگ به صدا درآمد . نجات یافتن توسط زنگ - چه کلیشه . ما هر دو نجات یافته بودیم . او از مرگ نجات یافته بود و من در آن لحظه از تبدیل شدن به موجود خوفناکی که از آن وحشت داشتم و بی زار بودم .

نمی توانستم آن طور که می بایست آهسته حرکت کنم . به سرعت تیر از کلاس بیرون رفتم . اگر در آن لحظه کسی مرا نگاه می کرد ، مشکوک می شد که حتماً مشکلی داشتم . هیچ کس به من توجه نمی کرد . هنوز تمام فکر و ذکر آنها دور دختری می گشت که در طول یک ساعت ، محکوم به مرگ شده بود .

در اتومبیل مخفی شدم .

دوست نداشتم فکر کنم که باید مخفی شوم . چقدر بزدلانه به نظر می رسید . ولی مسلماً اصل مسئله سر همین بود .

دیگر قدرتی برایم نمانده بود که بخواهم در اطراف انسانها بمانم . تمرکز زیاد و تلاش برای نکشتن یکی از آنها هیچ نیرویی برای مقاومت در برابر بقیه برایم نگذاشته بود.

سی دی آهنگی را که معمولاً آرامم می کرد گذاشتم . ولی این بار آن چنان اثر نکرد . نه ، چیزی که بیشتر از همه کمک میکرد ، هوای سرد و مرطوبی بود که از پنجره ی باز اتومبیل به داخل جریان داشت . هرچند می توانستم به روشنی بوی خون بلا سوان را بیاد بیاورم ، تنفس هوای تمیز مثل این بود که انگار عفونت آن را از درونم می شست .

دوباره تعادلم را بدست آوردم . یک بار دیگر می توانستم فکر کنم و می توانستم بجنگم . می توانستم در مقابل چیزی که نمی خواستم باشم ، بجنگم .

مجبور نبودم به خانه اش بروم . مجبور نبودم او را بکشم . مسلماً من یک موجود دارای عقل بودم و می توانستم انتخاب کنم . همیشه یک انتخاب دیگر وجود داشت .

دیگر از احساسی که در کلاس داشتم اثری نبود... ولی حالا از او دور بودم . شاید اگر خیلی خیلی با احتیاط عمل می کردم ، احتیاجی نبود که روش زندگیم را عوض کنم . حالا همه چیز آن جوری بود ، که دوست داشتم . چرا باید اجازه می دادم یک مشت انسان آزاردهنده و بی اهمیت آن را خراب کنند ؟

مجبور نبودم پدرم را ناامید کنم . مجبور نبودم باعث پریشانی... نگرانی... و درد مادرم شوم . او بسیار مهربان ، بسیار آرام و حساس بود . به وجود آوردن درد برای کسی مثل ازمه واقعاً نا بخشودنی بود .

چقدر مسخره بود که خواسته بودم از این دختر در برابر افکار خصمانه ، بی ارزش و بچه گانه ی جسیکا استتلی محافظت کنم . من آخرین کسی بودم که می توانست به عنوان محافظ برای او بایستد . او در برابر هیچ چیزی به اندازه ی من احتیاج به مراقبت نداشت .

آلیس کجا بود ؟ آیا مرا در حال کشتن دختر سوان در روش های متنوع ندیده بود ؟ چرا برای کمک نیامده بود که مانع بشود یا کمک کند که آثار جرم را از بین ببرم ، فرقی نداشت کدام ؟ آیا آنقدر غرق دیدن در دسرهای احتمالی جاسپر شده بود که وقوع یک حادثه ی به مراتب وحشتناک تر را ندیده بود ؟ آیا از آنچه تصور می کردم قوی تر بودم ؟ آیا واقعاً نمی خواستم بلایی سر آن دختر بیاورم ؟

نه ، می دانستم که چنین چیزی درست نیست . احتمالاً آلیس سخت بر روی جاسپر تمرکز کرده بود.

در ساختمان کوچکی که برای کلاس های انگلیسی استفاده می شد به دنبال او گشتم . پیدا کردن صدای آشنای او زیاد وقتم را نگرفت . و حق با من بود . تمام فکر او جاسپر بود ، دیدن انتخاب های لحظه به لحظه ی او با نهایت دقت . ای کاش می شد از او راهنمایی بخواهم ، ولی از طرف دیگر خوشحال بوده که او نمی دانست نزدیک بود چه کاری انجام دهم . که از کشتاری دسته جمعی که در شرف انجامش بودم آگاه نبود .

یک آتش تازه در درونم حس کردم- سوختن از شرم... نمی خواستم هیچ کدامشان چیزی بدانند . اگر از بلا سوان دوری می کردم ، اگر می توانستم تحمل کنم و او را نکشم- حتی با فکرش هیولای درونم به خود پیچید و از خشم دنداهایش به هم ساییده شد- هیچ کس نمی فهمید . اگر می توانستم از بوی او دور بمانم...

هیچ دلیلی وجود نداشت که نخواهم حتی امتحان کنم . درست انتخاب کنم . سعی کنم همان چیزی باشم که کارلایل فکر می کرد .

ساعت آخر مدرسه تقریباً تمام شده بود . تصمیم گرفتم نقشه ی جدیدم را عملی کنم . از اینکه در پارکینگ بشینم ، او از کنارم رد شود و تمام تلاش هایم را از بین ببرد ، بهتر بود . باز هم برای تنفر از او احساس گناه کرد م. از اینکه او همچنین قدرتی بر من داشت متنفر بودم . از اینکه او باعث می شد چیزی باشم که از آن دوری می کردم .

سریع - کمی بیش از حد سریع ولی هیچ کس آنجا نبود- به طرف دفتر رفتم . هیچ دلیلی نداشت که بلا سوان با من از مرز عبور کند . از او مانند مرضی که واقعاً هم بود ، دوری می کردم .

فقط مسئول پذیرش در دفتر بود ، همان شخصی که می خواستم ببینم .

او متوجه ورود من نشد .

« خانم کوپ ؟ »

زنی که موهای قرمز داشت ، سرش را بلند کرد و چشمانش گشاد شد . آنها همیشه از دیدن ما غافلگیر میشدند ، فرقی نداشت چند مرتبه یکی از ما را دیده باشند .

کمی دستپاچه شد ، نفسش را در سینه حبس کرد : « اوه » پیرهنش را مرتب کرد . با خودش درگیر بود : /حمق جای پسرته. /ونقدر جوونه که نمی شه /ونجوری راجع بهش فکر کنی...

« سلام ادوارد . چکار می تونم برات انجام بدم ؟ »

ناخوشایند بود . ولی می دانستم چطور جایی که لازم بود ، جذاب باشم . کمی به جلو خم شدم و عمیقاً به چشمان ریز و کم عمق قهوه ای او نگاه کردم . افکارش از همین حالا منقلب بو د. احتمالاً کار آسانی درپیش داشتم .

با صدای ملایمی پرسیدم : « امکانش هست که در مورد برنامه کمکی به من بکنید؟ »

ضربان قلبش تند شد .

« حتماً ادوارد . چطور می تونم کمکت کنم؟ » با خودش فکر می کرد : خیلی جوونه ، خیلی جوونه... سخت در اشتباه بود . سن من از پدر بزرگ او هم بیشتر بود . ولی بر اساس گواهینامه ی رانندگی ام ، درست فکر می کرد .

« آیا می تونم کلاس زیست شناسی رو با علوم طبیعی سال سوم عوض کنم ؟ فیزیک ، شاید ؟ »

« در رابطه با آقای تیر مشکلی هست ، ادوارد ؟ »

« به هیچ وجه، فقط مسئله اینه که من این چیزها رو قبلاً خوندم... »

« در مدرسه ی قبلیت توی آلاسکا ، درسته . » در حال فکر کردن ، لبهاش را جمع کرد : تمامشون باید الان کالج باشند . شنیدم که معلم ها شکایت می کردند . نمره های عالی ، جوابهای بدون مکث ، غلط نداشتن توی هیچ تستی /انگار یک راهی پیدا کردند که توی هر درسی تقلب کنند . آقای وارنر ترجیح می ده فکر کنه همه تقلب می کنند ولی باور نمی کنه که کسی از خودش باهوش تره . مطمئنم مادرشون تو خونه درسشون می ده... » ادوارد ، در واقع الان کلاس فیزیک جای خالی نداره . آقای وارنر از اینکه بیشتر از بیست و پنج نفر توی کلاسش باشند متنفره »

« من هیچ مشکلی به وجود نمیارم . »

معلومه که نمیاری . یک کالن بی نقص هیچ وقت مشکلی پیش نمیاره « می دونم ، ادوارد . ولی هیچ صندلی خالی ای... »

« پس ، می تونم این کلاس رو حذف کنم ؟ می تونم از زمانش واسه ی مطالعه آزاد استفاده کنم . »

« زیست شناسی رو حذف کنی؟ » دهانش باز مانده بود . /این دیوونگیه . یعنی /ینقدر سخته که برای موضوعی که بلدی سر یک کلاس بشینی؟ حتماً با آقای بنر مشکلی داره . نمیدونم، باید در مورد این با باب حرف بزنم؟ « در اون صورت فارغ التحصیل نمیشی . »

« سال آینده این درس رو می گیرم . »

« شاید باید در اون مورد با والدینت صحبت کنی. »

در پشت سرم باز شد . هر کسی که بود توجه نکردم و بیشتر روی خانم کوپ متمرکز شدم . کمی بیشتر خم شدم و کمی چشم هایم را گشاد کردم . اگر به جای سیاه در آن لحظه طلایی بودند تاثیر بیشتری داشت . سیاهی، همان طور که می بایست ، مردم را می ترساند .

« خواهش می کنم ، خانم کوپ؟ » صدام را تا جایی که می شد آرام کردم . « کلاس دیگه ای نیست که بتونم با اون عوض کنم؟ مطمئنم بالاخره یک جا ، جای خالی هست . شش ساعت زیست شناسی نمی تونه تنها گزینه باشه... »

به او لبخند زدم ، سعی کردم حالت چهره ام آرام باشد .

قلبش تندتر زد. به خودش یادآوری کرد : خیلی جوونه . « خب شاید بتونم با باب- منظورم آقای بَتر صحبت کنم . ببینم اگه میشه »

فقط یک ثانیه طول کشید تا همه چیز عوض شود : جو اتاق ، ماموریت من در آنجا ، دلیل خم شدنم به سمت زن مو قرمز... دلیل هرچیزی ، حالا یک چیز دیگر بود .

یک ثانیه همه ی وقتی بود که گرفت تا سامانتا ولز در را باز کند ، یک کاغذ امضا شده را در سبد کنار اتاق قرار دهد و به سرعت از مدرسه خارج شود . یک ثانیه تمام زمانی که گرفت بود تا متوجه شوم مهمان ناخوانده ی باد ، مرا از پا درآورده . یک ثانیه تمام مدتی که گرفت بود تا متوجه شوم چرا افکار کسی که از در وارد شد ، حواسم را پرت نکرد.

به طرف او برگشتم ، هر چند نیازی به مطمئن شدن نبود . آرام نگاهم را برگرداندم ، با ماهیچه هایم که بر ضد من شورش کرده بودند می جنگیدم .

بلا سوان از پشت به دیوار کنار در چسبیده و به کاغذی چنگ زده بود . زمانی که نگاه وحشی و غیر انسانی ام به او افتاد ، چشمانش از همیشه گشادتر شده بودند .

عطر خون او فضای اتاق را پر کرد . شعله های آتش گلویم را سوزاند .

باز هم هیولا از آینه ی چشمانش به من خیره نگاه می کرد ، ماسک یک شیطان .

دستم در هوا ، بالای پیشخوان معلق ماند . مجبور نبودم حتی به عقب نگاه کنم تا سر خانم کوپ را بگیرم و به میز او بکوبم ، تا کشته شود .

گرفتن دو زندگی، به جای بیست تا . یک مبادله .

هیولای مشتاق و گرسنه منتظر بود که کار را تمام کنم .

ولی همیشه یک انتخاب دیگر بود- باید می بود .

نفسم را حبس کردم ، و صورت کارلایل را در جلوی مجسم کردم . برگشتم تا با خانم کوپ رو به رو شوم . از تغییر حالت چهره ام متعجب شد . به عقب رفت ، شدت ترس او را نمی شد درون چند کلمه جای داد .

با استفاده از تمام کنترلی که طی سالها دوری کردن از خود ، بدست آورده بودم ، صدایم را صاف و آرام جلوه دادم . فقط به اندازه ی گفتن یک جمله در شش هایم هوا مانده بود .

« پس بیخیال . متوجهم که امکانش نیست . خیلی به خاطر کمکتون ممنونم . »

چرخیدم و خودم را به بیرون انداختم ، سعی کردم خون گرم در بدن دختر را در حالی که با فاصله ی چند اینچ از کنارش می گذشتم ، حس نکنم .

به سرعت مسیر آنجا تا اتومبیل را طی کردم و تا زمانی که در آن نشستم ، نایستادم . اکثر دانش آموزان تا آن موقع رفته بودند و شاهدی آنجا نبود . یک دانش آموز سال دومی ، دی.جی.گرت ، مرا دید و بعد نادیده گرفت .

کالن از کجا پیداش شد؟- انگار از آسمون افتاده... حتماً باز خیالاتی شدم . مامان همیشه میگه ...

وقتی داخل ولوو رفتم ، بقیه آنجا بودند . سعی کردم درست تنفس کنم ولی به نفس نفس افتاده بودم ، انگار در آن هوای تازه داشتم خفه می شدم .

آلیس نگران شده بود : « ادوارد؟ »

فقط سرم را تکان دادم .

حواس اِمت برای لحظه ای از موضوع سرحال نبودن جاسپر برای بازی برگشت ، منحرف شد . « چه مرگت شده؟ » به جای جواب دادن ماشین را روشن کردم . باید تا قبل از اینکه بلا سوان اینجا هم دنبالم بیاید ، می رفتم . شیطان درونم، به جانم افتاده بود... پیچیدم و سرعت گرفتم .

بدون اینکه نگاه کنم می دانستم که اِمت ، رزالی و جاسپر، همگی به آلیس می نگرند . آلیس شانه هایش را بالا انداخت . او فقط می توانست وقایع آینده را ببیند ، نه گذشته را.

در آینده ام جستجو کرد . هر دو از آنچه دید ، متعجب شدیم.

زمزمه کرد : « داری اینجا رو ترک می کنی؟ »

حالا همه به من نگاه می کردند .

« این طوره؟ »

و آن را دید . زمانی که قسمت تیره ی افکارم برای تصمیم دیگری مردد بود.

« اوه ! »

بلا سوان ، مرده بود . چشمان من بخاطر خوردن خون تازه ، به رنگ خون درآمده بودند . زمانی رسیده بود که می بایست بیرون بزیم و از نو شروع کنیم...

آلیس تکرار کرد : « اوه » تصویر واضح تر شده بود . برای بار اول داخل خانه ی فرمانده سوان را دیدم . بلا در آشپزخانه ای با قفسه های زرد رنگ ایستاده بود . پشتش به من بود و من در سایه کمین کرده بودم... عطرش مرا به سوی او کشید...

دیگر نمی توانستم تحمل کنم . فریاد کشیدم : « تمومش کن »

در حالی که چشمانش گشاد شده بودند ، زمزمه کرد : « متاسفم . »

و دوباره تصاویر ذهنی اش عوض شد . یک اتوبان خالی در شب ، درختان اطرافش پوشیده از یخ بودند ، با سرعتی حدود دو هزار کیلومتر در ساعت .

« دلم برات تنگ می شه » او ادامه داد : « فرقی نداره چقدر زود قراره برگردی. »

اِمت و رزالی نگاهی نگران رد و بدل کردند.

تقریباً نزدیک خانه مان رسیده بودیم .

آلیس دستور داد : « ما رو همین جا پیاده کن . خودت باید به کارلایل بگی. »

سرم را به نشانه ی رضایت تکان دادم . لاستیک های ماشین بر اثر ترمز ناگهانی جیغ ممتدی کشیدند .

اِمت، رزالی و جاسپر در سکوت خارج شدند . آلیس دستی روی شانه ام کشید .

زمزمه کنان گفت : « تو انتخاب درستی می کنی، » این بار دیگر تصویر نبود- دستور بود . « اون دختر ، تنها خانواده ایه که چارلی سوان داره . »

« درسته »

از ماشین خارج شد تا به بقیه بپیوندد . آنها قبل از اینکه دوباره راه بیفتم ، از نظرها دور شده بودند .

با سرعت به طرف شهر برمی گشتم و می دانستم که تصاویر در ذهن آلیس ، مثل چراغ راهنما از تیره به روشن تغییر می کند . به سرعت به طرف فورکس باز می گشتم . مطمئن نبودم به کجا می روم . با پدرم خداحافظی می کردم ؟ یا هیولای درونم را به آغوش می کشیدم ؟

فصل دوم

کتاب گشوده

پوستم برای هماهنگی با هوای اطراف ، سردتر شده بود . تکه های کوچک یخ روی پوستم مانند مخمل بودند .

ستاره ها در آسمان صاف بالای سرم، مانند الماس می درخشیدند . در بعضی جاها آبی روشن، بعضی نقاط زرد . ستاره ها با شکوه خلق شده بودند، در تضاد با سیاهی دنیا چشم انداز فوق العاده ای داشتند . بسیار زیبا . حتی می توانستند بی بدیل باشند . می توانستند باشند ، اگر که قادر بودم واقعاً آنها را ببینم.

هیچ بهتر نشده بود . شش روز گذشته بود . شش روز بود که اینجا در زمین های خالی دنالی مخفی شده بودم . ولی از زمانی که برای بار اول بوی آن دختر را به مشامم رسیده بود ، یک لحظه هم به رهایی از آن نزدیک نشده بودم.

وقتی به آسمان جواهر نشان نگاه کردم ، مثل این بود که مانعی بین چشمان من و زیبایی آنها قرار داشت . آن مانع یک صورت بود ، متعلق به یک انسان معمولی ، ولی انگار هیچ گاه موفق نمی شدم آن را از ذهنم دور کنم .

صدای افکار شخصی که نزدیک می شد را قبل از صدای گام هایش شنیدم . صدای حرکت او بر روی خاک بسیار ضعیف بود .

از اینکه تانیا تا آنجا مرا تعقیب کرده بود ، تعجب نکردم . در روزهای اخیر زیاد به این مکالمه می اندیشید . تا زمانی که مطمئن نشده بود دقیقاً باید چه بگوید آن را مطرح نکرده بود .

حدود شست یارد آن طرف تر پدیدار شد . پوست تانیا در زیر نور ستاره ها به رنگ نقره ای درآمد بود و حلقه های موی بلند و بور او می درخشیدند . چشمان کهرباییش در حال پاییدن من برق زدند ، و لبهای تو پر او برای لبخند زدن ، کشیده شد . بی بدیل. اگر قادر بودم او را واقعاً ببینم .

خم شد و بر لبه ی سنگی نشست. با نوک انگشتانش تکه سنگ را لمس می کرد، بدنش را پیچ داده بود.

اندیشید : پرتاب گلوله.

او به هوا پرید ؛ زمانی که بین من و آسمان چرخ می زد، اندامش به یک سایه ی تیره می ماند. خودش را مثل توپ جمع کرد تا بر روی توده برف در کنار من بیفتد و باعث شد برفها روی من بریزند .

کولاکی از برف در اطرافم به پرواز درآمد. ستاره ها سیاه شدند و لحظاتی بعد در کریستال های یخی دفن شده بودم.

دوباره آه کشیدم ولی برای بیرون آمدن تلاشی نکردم. تاریکی زیر برف، نه به من آسیب زد، نه منظره را بهبودی بخشید. هم چنان فقط یک چهره را می دیدم.

« ادوارد؟ »

دوباره برف به پرواز درآمد چرا که تانیا به سرعت آنها را کنار می زد. خاک را از صورت بی حرکت کنار زد و سعی کرد چشمم به چشم او نیفتد.

زمزمه کنان گفت : « متاسفم ، یه شوخی بود. »

« می دونم. خنده دار بود . »

لبش آویخته شد .

« ارینا و کیت گفتن بهتره تنهات بذارم . اونا فکر می کنند دارم اذیتت می کنم . »

به او اطمینان دادم : « به هیچ وجه . برعکس ، من گستاخی کردم - به طور زشتی گستاخی کردم. خیلی متاسفم »

اندیشید : داری برمی گردی خونه ، / این طور نیست؟

« هنوز... کاملاً...تصمیم نگرفتم . »

ولی نمی خواهی / اینجا بمونی . حالا آرزومندانه فکر می کرد ، ناراحت .

« نه . اینجا موندن به نظر نمیاد... کمکی بکنه »

شکلکی درآورد . « تقصیر منه ، این طور نیست؟ »

به دروغ گفتم : « معلومه که نه . »

نمی خواد / بتقدر آقا باشی .

لبخند زدم .

اتهام زد : من تورو معذب می کنم.

« نه. »

ابرویش را بالا برد ، چهره اش به قدری شکاک بود که مجبور شدم بخندم . یک خنده ی کوتاه که آهی آن را همراهی کرد .

اقرار کردم : « خیلی خوب ، یه کمی. »

او هم آهی کشید و دستش را زیر چانه اش گذاشت . افکارش سراسر غم و اندوه شده بود .

« تو هزار برابر از ستاره ها دوست داشتنی تری ، تانیا. بدون شک ، خودت هم می دونی . نگذار خیره سری من اعتماد به نفست رو پایین بیا ره . » پیش خود از بعید بودن حرفم خندیدم .

« من عادت ندارم کسی دست رد به سینه ام بزنه. »

موافقت کردم : « مطمئناً نداری » زمانی که به سرعت خاطرات پیروزی هایش را مرور می کرد ، با تلاشی نه چندان موفقیت آمیز سعی کردم راه شنیدن افکارش را مسدود کنم . تانیا اکسراً مردهای انسان را ترجیح داده بود. تعداد آنها برای داشتن یک مزیت بیشتر بود ، آنها گرم و لطیف بودند . و قطعاً همیشه مشتاق .

« ساکیوباس^۱ » امیدوار بودم دست انداختن او باعث توقف تصاویر درون سرش شود.

پوزخندی زد و دندان های براقش نمایان شد. « اونم از نوع اصل . »

بر خلاف کارلایل ، تانیا و خواهرهای او به مرور زمان وجدانشان را کشف کرده بودند . در آخر ، علاقه ی آنها به مردان انسان بود که آنها را از کشتار دور می کرد . حالا مردی که عاشقش می شدند... زنده می ماند .

تانیا آهسته گفت : « وقتی اینجا پیدات شد ، فکر کردم که... »

می دانستم چه فکری کرده بود. و باید حدس می زدم که آن طور حس خواهد کرد. ولی در آن لحظه، در شرایطی نبودم که روانکاوانه فکر کنم.

"فکر کردی تغییر عقیده دادم."

او اخم کرد. "آره..."

" به خاطر بازی کردن با توقعات حس خیلی بدی دارم، تانیا. نمی خواستم که- اصلاً فکر نمی کردم. موضوع این بود که خیلی با عجله... اونجا رو ترک کردم."

"فکر نکنم دوست داشته باشی که به من بگی چرا...؟"

از جایم بلند شدم و بازوهایم را دور پاهایم حلقه کردم. " نمی خوام دربارش حرفی بزنم."

تانیا، ارینا و کیت در نوع زندگی ای که به آن محکوم شده بودند، خیلی خوب بودند. در بعضی موارد، حتی از کارلایل بهتر. از اقرار ضعف خودم به تانیا شرم داشتم.

او بی میلی من را نادیده گرفت، حدس زد: "پای زنی وسطه؟"

خنده ی تلخی کردم. "نه اونجوری که تو فکر می کنی."

۱. (succubus) جن یا دیو ماده ای که بصورت زن درآمده و با مردان همخواب میشود.

ساکت شد . به افکارش گوش دادم ، در حالی که سعی می کرد معنی حرف هایم را دریابد ، حدس های مختلفی می زد .

به او گفتم : « حتی بهش نزدیک هم نشدی . »

« یه کم راهنمایی؟ »

« خواهش می کنم ولش کن، تانیا . »

دوباره سکوت کرد ، هنوز می اندیشید . او را نادیده گرفتم ، برای دانستن قدر ستاره ها بیهوده تلاش کردم .

پس از لحظه ای سکوت ، تسلیم شد . افکارش به سمت دیگری رفت .

کجا می ری ادوارد ، اگه ایجا رو ترک کنی ؟ برمی گردی پیش کارلایل ؟

زمزمه وار گفتم : « فکر نکنم . »

به کجا می خواستم بروم ؟ به تنها جای این سیاره که برایم جذابیتی داشت ، نمی توانستم فکر کنم . هیچ چیزی نبود که بخواهم ببینم و یا کاری که انجام دهم . زیرا اهمیتی نداشت که به کجا می رفتم ، هیچ جا نمی رفتم- فقط فرار می کردم .

از آن تنفر داشتم . از کی اینقدر بزدل شده بودم ؟

تانیا بازوی قلمی اش را روی شانه ام گذاشت . سیخ نشستم ، ولی او را کنار نزدم . او به جز دلداری دوستانه منظوری نداشت .

« من فکر می کنم که بر می گردی » صدای او رگه هایی از لهجه ی روسی سابقش پیدا کرده بود . « فرقی نداره چیه... یا کیه... که داره از درون تورو می خوره . تو باهش روبه رو می شی . تو همچنین کسی هستی . »

افکارش گفته هایش را تصدیق میکرد . سعی کردم تصویری که از خودم در ذهن او بود را بپذیرم . کسی که با مشکلات روبه رو می شد . خوشایند بود که باز هم به خودم آن گونه نگاه کنم . هیچ گاه قبل از آن ساعت وحشتناک در کلاس زیست شناسی ، به رشادت خودم ، به توانایی ام برای مواجه شدن با مشکلات شک نکرده بودم .

گونه ی او را بوسیدم ، و او که لبهایش را جمع کرده بود ، صورتش را به طرف صورت من چرخاند . به سرعت به عقب برگشتم . با دیدن سرعت کنار کشیدنم ، لبخند بی رمقی روی لبهای او نقش بست .

« ازت ممنونم ، تانیا . احتیاج داشتم که اون رو بشنوم . »

او آزرده خاطر شده بود . « خواهش می کنم . ای کاش در برابر بعضی چیزها بیشتر حس مسئولیت داشتی ، ادوارد . »

« متاسفم ، تانیا . می دونی که تو برای من زیادی خوبی . من فقط... هنوز کسی که دنبالشم رو پیدا نکردم . »

« خب ، اگه قبل از اینکه دوباره ببینمت میری... خداحافظ ، ادوارد . »

« خداحافظ ، تانیا . » زمانی که آن کلمه ها را می گفتم ، می توانستم آن را ببینم . میتوانستم خودم را ببینم که از آنجا می رفتم . به قدری قوی بودم تا به جایی بازگردم که می خواستم باشم . « باز هم ممنونم . »

روی پاهایش او بلند شد ، و شروع به دویدن . مانند روحی در میان برف ها به سرعتی که پاهای برهنه اش فرصتی برای فرو رفتن در برف نمی یافت ؛ هیچ ردی پشت سرش برجای نگذاشت . به عقب نگاه کرد . پس زدن من ، بیش از آنکه وانمود کرد آزارش داده بود . او دیگر قبل از رفتنم نمی خواست مرا ببیند .

لبهایم از اندوه جمع شدند . من جریحه دار کردن احساسات تانیا را دوست نداشتم . گرچه احساسات او عمیق و خالص نبودند ، و در هر صورت چیزی نبود که بخوایم جبران کنم .

چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم و بازهم به ستاره ها خیره شدم . ناگهان از فکر بازگشت احساس نگرانی کردم . می دانستم که آلیس بازگشتم را به خانه می دید و به دیگران می گفت . این باعث خوشحالی آنها می شد- مخصوصاً کارلایل و ازمه. همان طور که به آسمان می نگریستم سعی کردم چهره ای که از من دور بود را ببینم . در بین من و نورهای درخشان آسمان ، یک جفت چشم شکلاتی سردرگم نگاهم را پاسخ دادند . انگار از من می پرسیدند که این تصمیم برای او چه معنایی خواهد داشت . هرچند نمی توانستم مطمئن باشم اگر که این همان اطلاعاتی بود که چشم های کنجکاو او جستجو می کرد . حتی در تخیلاتم ، قادر به خواندن فکر او نبودم . چشمان بلا سوان به سوال کردن ادامه دادند ، و منظره ی شفاف ستاره ها هم چنان از من دور بود . با آهی عمیق تسلیم شدم و ایستادم . اگر می دویدم ، می توانستم در زمانی کمتر از یک ساعت در ماشین کارلایل باشم...

با عجله برای دیدن خانواده ام - و اشتیاق شدید برای بودن همان ادواردی که با مشکلاتش رو به رو می شد - بر روی زمین برفی که از نور ستاره ها روشن شده بود ، دویدم. هیچ ردپایی پشت سرم باقی نماند .

« همه چیز درست می شه » آلیس نفس راحتی کشید . چشمان او متمرکز نبود ، و جاسپر در حالی که یکی از دست هایش را به نرمی زیر آرنج او گذاشته بود او را به جلو هدایت می کرد . با فاصله ی کم از یکدیگر وارد کافه تریا شدیم . رزالی و اِمت در جلو پیش می رفتند ، اِمت به طرز مسخره ای مثل یک بادی گارد در وسط منطقه ی دشمن به نظر می آمد . رُز هم هشیار بود ، ولی بیشتر آزرده به نظر می رسید تا محافظ .

با حالتی گله مند گفتم : « معلومه که می شه » رفتار آنها مضحک بود . اگر مطمئن نبودم که از پس این کار برخواهم آمد ، در خانه مانده بودم .

« هنوز نیومده ، ولی تو راهه...اگه سر جای همیشگی مون بشینیم در مسیر باد قرار نمی گیره . »

« معلومه که سر جای همیشگی مون می شینیم . تمومش کن آلیس . داری رو اعصابم راه میری . من هیچ چیزیم نمی شه. »

وقتی جاسپر به او کمک می کرد که روی صندلی بنشیند ، یک بار پلک زد و بالاخره چشمانش روی صورت من متمرکز شدند .

« ه م م م » به نظر متعجب می آمد . « فکر می کنم که خوبی . حق با توا . »

زیر لب گفتم : « معلومه که هستم . »

دوست نداشتم تمام حواس آنها به من باشد . ناگهان با جاسپر احساس همدردی کردم ، تمام اوقاتی که همه ی ما محافظه کارانه در اطراف او می پلکیدیم را به یاد آوردم . یک لحظه نگاه مرا دید ، و پوزخند زد .

آزار دهنده است ، این طور نیست ؟

برای او شکلی درآوردم .

همین هفته ی پیش بود که این سالن کسالت بار ، به طور کشنده ای برایم خسته کننده می نمود ؟ که بودن در اینجا مثل خوابیدن بود ، مثل کما ؟

امروز حواس های من فوق گوش به زنگ بودند- مثل سیم های پیانو که با کمترین فشار ، می خواندند . هر صدایی ، هر نگاهی ، هر حرکتی از باد بر روی پوستم ، هر فکری را بررسی میکردم . مخصوصاً فکرها را . فقط از بوییدن پرهیز می کردم . نفس نمی کشیدم .

انتظار داشتم که بیشتر درمورد کالن ها در افکار کسانی که ذهنشان را واری می کردم بشنوم . تمام روز منتظر بودم ، به دنبال هرگونه اطلاعات جدیدی که بلا سوان به کسی داده باشد . سعی می کردم ببینم که شایعات جدید به کجا می رسید . ولی هیچ چیزی نبود . هیچ کس به پنج خون آشام حاضر در کافه تریا توجهی نداشت ، درست مثل زمانی که هنوز دختر تازه وارد به آنجا نیامده بود . بعضی ها هنوز به آن دختر می اندیشیدند ، همان افکار هفته ی گذشته . حالا به جای اینکه آنها را کسل کننده ببابم ، مجذوبشان می شدم .

او به هیچ کس درباره ی من چیزی نگفته بود ؟

امکان نداشت که متوجه چشم های سیاه و کشنده ی من نشده باشد . عکس العمل او را به آن نگاه دیده بودم . مطمئناً بیش از حد او را ترسانده بودم . مطمئن بودم که حتی شاید برای بهتر شدن داستان ، به آن شاخ و برگ بدهد و برای دیگری تعریف کند . مرا خطرناک نشان دهد .

و همین طور ، شنیده بود که سعی کرده بودم از کلاس زیست شناسی ای که با هم داشتیم ، خارج شوم . باید پس از دیدن حالت چهره ام ، حدس زده باشد که دلیل آن خودش بود . یک دختر نرمال باید از بقیه سوال می کرد ، تجربه ی خودش را با آنها در میان می گذاشت و به دنبال نقطه ی مشترکی می گشت که رفتار مرا توضیح دهد و احساس نکند که تنها افتاده است . انسان ها همیشه از معمولی بودن احساس نا امیدی می کردند . برای هم رنگ شدن با اطرافیانشان هر کاری می کردند . این احتیاج در سالهای متزلزل نوجوانی بسیار قوی بود . این دختر نمی توانست از آن قانون مستثنا بود .

ولی هیچ کس به ما توجهی نداشت . حتماً بلا بطوری استثنائی خجالتی بود و به هیچ کس اعتماد نکرده بود . شاید به با پدرش صحبت کرده بود ، شاید آن قوی ترین رابطه ای بود که داشت... هرچند با وجود اینکه در طول زندگیش وقت کمی را با پدرش سپری کرده بود بعید به نظر میرسید . احتمالاً به مادرش نزدیک تر بود . ولی باید سری به فرمانده سوان می زدم و می دیدم به چه چیز می اندیشد .

جاسپر پرسید : « خبر جدیدی نیست؟ »

« هیچی . حتماً اون... چیزی نگفته. »

همه ی آنها با شنیدن این خبر ابرویشان را بالا بردند .

امیت درحالی که با خود می خندید گفت : « شاید به اندازه ی که فکر می کنی ترسناک نیستی . شرط می بندم من بهتر از تو می تونستم بترسونمش. »

به چشم هایم چرخ می دادم .

« در عجبم چرا...؟ » اِمت هم چنان درباره ی سکوت عجیب افکار او متحیر بود .

« راجع به اون حرف زدیم. نمیدونم . »

آلیس زمزمه وار گفت : « داره میاد داخل . » حس کردم بدنم سخت شد . « سعی کن مثل آدم نگاه کنی . »

اِمت پرسید : « گفتی آدم ؟ »

او دست راستش را بالا آورد تا گلوله ی برفی را که در مشتش نگه داشته بود ، نشان دهد . مسلماً در دستش ذوب نشده بود . آن را فشرد . به جاسپر نگاه می کرد ، ولی من مسیر آن را در افکارش دیدم . آلیس هم مطمئناً دیده بود . وقتی او ناگهان تکه یخ را به سمت او پرتاب کرد با یک حرکت ساده ی انگشتش به آن ضربه زد . یخ با سرعتی که برای چشم انسانها قابل دیدن نبود ، کمانه کرد . با برخورد به دیوار آجری صدای تیزی داد و خرد شد . دیوار ترک خورد .

در آن گوشه ی سالن ، سرها به طرف کپه ی یخ که روی زمین پخش شده بود برگشتند ، و بعد چرخیدند تا مجرم را پیدا کنند . کسی آن طرف تر از چند میز را جستجو نکرد . هیچ کس نگاهی به ما نینداخت .

رزالی به تندی گفت : « خیلی انسانی بود ، اِمت . می گم حالا که داری انجامش میدی ، چرا دیوار رو سوراخ نمی کنی ؟ »

« مطمئنم اگه تو اینکارو می کردی تاثیر برانگیز تر هم می شد ، عزیزم . »

سعی کردم به آنها توجه کنم ، و پوزخندی را روی صورتم ثابت نگه دارم انگار بخشی از شوخی هایشان بودم. به خودم اجازه نمی دادم به جایی که او ایستاده است نگاه کنم .

می توانستم بی تابي جسیکا را در برابر دختر تازه وارد بشنوم ، که به نظر می رسید او هم حواسش پرت بود و بی حرکت ایستاده بود . در افکار جسیکا دیدم که گونه های بلا سوان یک بار دیگر به رنگ صورتی روشن در آمده است .

هوا را به آرامی به داخل کشیدم ، آماده برای نفس نکشیدن ، که اگر بوی او با هوای اطرافم تماسی پیدا کرد حاضر باشم .

مایک نیوتون در کنار دو دختر نشسته بود . زمانی او که از جسیکا پرسید که برای دختر سوان چه مشکلی پیش آمده هر دو صدایش را می شنیدم ، ذهنی و کلامی . از آن طوری که درباره ی او می اندیشید خوشم نمی آمد . فانتزی های از پیش برنامه ریزی شده ، وقتی که به او نگاه می کرد ذهنش را ابری می ساخت .

« هیچی » صدای آرام و واضح بلا را شنیدم . در بین صداهای نامفهوم داخل کافه تریا ، آن صدا برایم آشنا می نمود . ولی می دانستم دلایل آن بود که برای شنیدن آن تمرکز کرده بودم .

او ادامه داد : « امروز فقط یک سودا می گیرم . »

نتوانستم نگاهی به سمت او نیندازم . او به زمین خیره شده بود ، آثار هجوم خون کم کم از صورت او محو می شد . سریع سرم را برگرداندم و به اِمت نگاه کردم که از لبخند دردمندی که بر چهره ام نقش بسته بود ، می خندید .

ناخوش به نظر میایی ، داداش.

حالت چهره ام را باز چینی کردم تا به نظر عادی و راحت بیاید .

جسیکا از اشتها نداشتن دختر متعجب شده بود : « گرسنه نیستی؟ »

« راستش ، حالم زیاد خوب نیست . » صدایش ضعیف تر شده بود ، ولی هنوز واضح بود .

چرا دلواپسی ناگهانی مایک مرا ناراحت کرده بود ؟ چه اهمیتی داشت که در افکار او نوعی حس مالکیت وجود داشت ؟ به من ربطی نداشت که مایک نیوتون برای او بیش از حد مضطرب بود . احتمالاً این واکنشی بود که همه برایش نشان می دادند . آیا من هم به طور غریزی نخواستنه بودم که از او محافظت کنم ؟ قبل از اینکه بخواهم او را بکشم ، این...

ولی آیا آن دختر بیمار بود ؟

قضاوتش سخت بود- او با آن پوست شفافش خیلی ظریف به نظر می آمد... فهمیدم که من هم نگران او هستم ، درست مثل آن پسر کودن ، و بعد خودم را مجبور کردم که راجع به سلامت او فکر نکنم .

با وجود این ، فهمیدن او را از بین افکار مایک ، دوست نداشتم . سراغ ذهن جسیکا رفتم . با احتیاط نشستن آن سه را سر میز نگاه کردم . خوشبختانه آنها مثل همیشه با همراهان همیشگی جسیکا سر یکی از اولین میزهای سالن نشستند . همان طور که آلیس قول داده بود ، در مسیر باد نبودند .

آلیس به من سقلمه زد . بزودی نگاه می کنه ، مثل انسانها رفتار کن .

از پشت پوزخند دندانهایم را به هم فشردم .

« سخت نگیر ، ادوارد . » اِمت ادامه داد : « جدی می گم . فوقش اینه که بکشیش . دنیا که به آخر نمی رسه . »

غر و لندی کردم . « حالا می بینی . »

اِمت خندید . « تو یاد گرفتی که بر مشکلات غلبه کنی . مثل من . ابدیت برای اینکه بخوای در احساس گناه بغلتی زمان زیاده . »

و بعد آلیس مشتی برف را که پنهان کرده بود به صورت اِمت کوبید .

او پلک زد ، غافلگیر شده بود و بعد همان طور که انتظار می رفت نیشش را باز کرد .

اِمت گفت : « خودت خواستی » و بعد روی میز خم شد موهای پوشیده از یخش را در جهت او تکاند . برفی که در اثر گرمای اتاق آب می شد ، نیمی مایع و نیمی یخ از موهایش می پاشید .

« اوی! » رزالی به شکایت برخاست ، او و آلیس خودشان را از جلوی سیل کنار کشیدند .

آلیس خندید و ما هم به او ملحق شدیم . می توانستم در سر آلیس ببینم که چه طور قصد داشت این لحظه ی عالی را رهبری کند و می دانستم که آن دختر- باید این طور اندیشیدن درباره ی او را متوقف می کردم ، انگار که او تنها دختر در این دنیا بود - اون بلا ، ما را می دید که می خندیدیم و بازی می کردیم ، مانند یکی از نقاشی های نورمن راک ول^۱ به طور غیر واقعی ایده آل و به شادی دیگر انسانها

۱. (Norman Rockwell) هنرمند آمریکایی که به خاطر تصاویرش از زندگی در یکی از شهرهای کوچک آمریکا شهرت دارد.

بودیم .

آلیس به خندیدن ادامه داد و یک سینی را مثل سپر جلوی گرفت . آن دختر - بلا ، احتمالا هنوز به ما نگاه می کرد .

... بازم به کالن هل خیره شده ، افکار کسی توجه من را جلب کرد .

به طور خودکار به طرف صدا برگشتم - امروز خیلی به آن صدا گوش داده بودم .

ولی چشم هایم از جسیکا گذشت و روی نگاه نافذ آن دختر ثابت ماند . سریع سرش را پایین انداخت و دوباره پشت موهایش پنهان شد.

چه فکر می کرد ؟ به نظر می رسید این نا امیدی با گذشت زمان به جای کم رنگ شدن ، شدت می گیرد . سعی کردم - چون قبلاً هرگز این کار را امتحان نکرده بودم مطمئن نبودم چه می کردم - با ذهنم در سکوت اطراف او کند و کاو کنم . شنوایی فوق قوی من همیشه به طور طبیعی شروع به کار می کرد ، بدون تلاش ؛ هیچ وقت مجبور نبودم روی آن کار کنم . اما حالا تمرکز کردم ، سعی داشتم هر حفاظی که او را احاطه کرده بود را بشکنم .

هیچ چیز به جز سکوت نبود .

جسیکا در بازتابی از نا امیدی خودم ، فکر کرد : /اون چی داره ؟

او در گوش دختر سوان زمزمه کرد : « ادوارد کالن داره بهت نگاه می کنه » خندید . هیچ اثری از حسادت و آزردگی او در تن صدایش وجود نداشت . جسیکا در تظاهر کردن به دوستی استاد بود .

در حالی که مجذوب شده بودم به جواب دختر گوش کردم .

زمزمه کنان گفت : « عصبانی که به نظر نمیاد ؟ »

او متوجه عکس العمل وحشیانه ی هفته ی پیش من شده بود . بدون شک شده بود .

این سوال جسیکا را گیج کرد . چهره ی خودم را در افکار او ، زمانی که آن را بررسی میکرد دیدم ، ولی نگاهش را پاسخ ندادم . هنوز روی آن دختر تمرکز کرده بودم و در تلاش بودم چیزی بشنوم . انگار تمرکز شدید من هیچ کمکی نمی کرد .

جس به او گفت : « نه » و می دانستم که آرزو میکرد که بگوید بله - چقدر نگاه کردن من او را عذاب داده بود - هر چند که هیچ ردی از آن در صدایش نبود . « باید باشه ؟ »

« فکر نکنم از من خوشش بیاد. » سرش را به بازویش تکیه داد ، انگار ناگهان خسته شده بود . سعی کردم از آن حرکت سر در بیاورم ، ولی فقط می توانستم حدس بزنم . شاید او خسته بود .

جس به او اطمینان داد : « کالن ها از هیچ کس خوششون نمیاد. خب اونا اصلا به کسی توجه نمی کنند که ازش خوششون بیاد . » هیچ وقت توجه نمی کردند . افکار او پر از شکایت بود . « ولی اون هنوز داره بهت نگاه می کنه . »

آن دختر با نگرانی گفت : « اینقدر بهش نگاه نکن. » سرش را از بازویش برداشت تا مطمئن شود جسیکا پیروی کرده است .

جسیکا خندید ، ولی کاری را انجام داد که او خواسته بود .

دختر تا آخر آن ساعت نگاهش را از میزشان دور نکرد. فکر کردم – مسلماً نمی توانستم مطمئن باشم – که این کار او عمدی بود . به نظر می رسید که می خواست به من نگاه کند . بدنش کمی به سمت من متمایل می شد ، سرش شروع به چرخیدن می کرد و بعد خودش را جمع و جور می کرد ، نفس عمیقی می کشید و به طور ثابت به هر کسی که حرف می زد خیره می شد .

هر فکری که راجع به او نبود را مسدود می کردم . مایک نیوتون در حال نقشه کشیدن برای راه اندازی یک جنگ برفی در پارکینگ بعد از ساعات مدرسه بود و به نظر نمی رسید که متوجه باشد برف جای خود را به باران داده است . آیا واقعا نمی توانست صدای بارش قطره های باران بر روی سقف را بشنود ؟ به نظر من که آن صدای بلندی بود .

وقتی که زمان ناهار خوردن به اتمام رسید ، آنجا را ترک نکردم . انسان ها از سالن خارج می شدند ، خودم را در حالی یافتیم که سعی می کردم صدای گام های او را از دیگران تشخیص دهم ، انگار که قرار بود در آن ها چیزی مهم و غیر عادی وجود داشته باشد . چقدر احمقانه .

خانواده ی من هم از جایشان تکان نخورده بودند . منتظر بودند که ببینند من چه می کنم.

آیا به کلاس می رفتم ، در کنار آن دختر جایی که می توانستم بوی خون او را حس کنم و تپش قلبش را بشنوم می نشستیم ؟ آیا به اندازه ی کافی برای آن نیرو داشتم ؟ یا اینکه برای آن روز کافی بود ؟

آلیس با دودلی گفت : « من... فکر می کنم مشکلی نباشه . ذهنت آماده است . فکر می کنم یک ساعت رو دووم بیاری . »

ولی آلیس به خوبی می دانست چقدر سریع ذهن شخصی دستخوش تغییر می شود .

جاسپر پرسید : « چرا اینقدر به خودت فشار میاری ، ادوارد؟ » هرچند سعی می کرد حالا که من از همه ضعیف تر بودم ، خودبین نباشد ، ولی می توانستم اندکی آن را حس کنم . « برو خونه. آروم پیش برو . »

إمت مخالفت کرد : « مسئله ی مهم چیه ؟ چه اونو بکشه و چه نکشه . با هر دوتاش می تونه کنار بیاد . »

روزالی غرولندی کرد : « من فعلاً نمی خوام جا به جا بشم . نمی خوام از اول شروع کنم . تازه داریم از دبیرستان بیرون میریم ، إمت . بالاخره . »

کم کم داشتم منصرف می شدم . من میخواستم ، شدیداً می خواستم که با آن روبه شوم نه اینکه بازهم از او فرار کنم . ولی از طرفی هم دلم نمی خواست زیاده روی کنم . شکار نرفتن جاسپر هفته ی پیش یک اشتباه بود ؛ آیا این هم به همان اندازه غلط بود ؟

من نمی خواستم خانواده ام را از بین ببرم . هیچ کدامشان برای این کار از من تشکر نمی کردند .

ولی می خواستم که به کلاس زیست شناسی ام بروم . می خواستم یک بار دیگر صورت او را ببینم .

آن چیزی بود که تکلیف من را مشخص کرد . آن حس کنجکاوی . برای داشتن چنین حسی ، از دست خودم عصبانی بودم . مگر به خودم قول نداده بودم که اجازه ندهم سکوت افکار آن دختر ، بی جهت مرا به او علاقه مند کند ؟ و حالا این من بودم ، کسی که بی جهت مجذوب او شده بود .

می خواستم بدانم که او به چه چیزی فکر می کند . راه ذهن او بسته بود ، ولی چشمانش بسیار گویا بودند . ممکن بود بتوانم آنها را بخوانم.

آلیس گفت: «نه رُز، من واقعاً فکر می‌کنم مشکلی پیش نیاید. داره... ثابت تر می‌شه. من نود و سه درصد مطمئنم که اگه اون بره سر کلاس اتفاق بدی نمی‌افته.» او با کنجکاوی به من نگاه کرد، متعجب بود که چه تغییری در ذهن من رخ داده که تصاویر او از آینده را بی‌تغییر نگه داشته است.

آیا کنجکاوی برای زنده نگه داشتن بلا سوان کافی بود؟

حق با اِمت بود- چرا به هر صورت بر آن فایق نیایم؟ من در مقابل وسوسه مقاومت می‌کردم.

در حالی از سر میز بلند می‌شدم دستور دادم: «برید سر کلاس.» برگشتم و بدون اینکه به عقب نگاه کنم با گام‌های بلند از آنها دور شدم. نگرانی آلیس، انتقادهای جاسپر، رضایت اِمت و آزرده‌گی رزالی را پشت سرم جا گذاشتم.

برای بار آخر نفسی عمیق کشیدم و بعد آن را حبس کردم و به داخل کلاس کوچک و گرم قدم گذاشتم.

دیر نکرده بودم. آقای بَیر هنوز داشت برای آزمایشگاه آن روز آماده می‌شد. آن دختر سر میز من- ما نشسته بود، بازهم سرش را پایین انداخته و به کاغذی که بی‌هدف در آن طرح می‌کشید خیره شده بود. زمانی که به آنجا رسیدم نقاشی او را با دقت نگاه کردم، حتی به این ابتکار جزئی ذهن او هم علاقه مند بودم، ولی نامفهوم بود. فقط یک مشت خط تصادفی درهم برهم. احتمالاً روی شکل تمرکز نداشت و به چیز دیگری می‌اندیشید؟

صندلی خودم را با شدتی غیر ضروری عقب کشیدم و اجازه دادم بر سطح لینونثوم زمین ساییده شود؛ همیشه انسان‌ها وقتی سر و صدایی نزدیک شدن کسی را اعلام می‌کرد، احساس راحتی بیشتری می‌کردند.

میدانستم که او صدا را شنیده است؛ سرش را بلند نکرد ولی دستش از کشیدن باز ایستاد.

چرا سرش را بلند نکرد؟ احتمالاً وحشت زده بود. باید مطمئن می‌شدم که این بار او را با چهره‌ی متفاوتی ترک می‌کنم. باعث شوم که فکر کند دفعه‌ی قبل خیالاتی شده بود.

با همان صدای آرامی که باعث می‌شد انسان‌ها احساس راحتی کنند گفتم: «سلام» مؤدبانه لبخندی را که دندان‌هایم را نشان نمی‌داد، روی لب‌هایم نشاندم.

به بالا نگاه کرد، چشمان قهوه‌ای درشتش بهت زده - او گیج شده بود - و پر از سوالات بی‌صدا بود. همان حالت چهره‌ای که تمام هفته‌ی گذشته جلوی دیدم را می‌گرفت.

زمانی که به عمق آن چشم‌های قهوه‌ای عجیب نگاه کردم، متوجه شدم که تنفر - تنفری که تصور می‌کردم او فقط برای اینکه وجود داشت سزاوار آن است - ناپدید شده بود. حالا که نفس نمی‌کشیدم، حالا که بوی او را استشمام نمی‌کردم، سخت بود که باور کنم شخصی به این آسیب‌پذیری مستحق نفرت باشد.

گونه‌هایش شروع به سرخ شدن کرد و هیچ چیز نگفت.

چشم‌هایم را روی چشمان او نگه داشتم، روی عمق آن تمرکز کرده بودم و سعی می‌کردم رنگ اشتها آور پوست او را نادیده بگیرم. به اندازه‌ی اینکه مدتی بدون تنفس حرف بزنم، در شش‌هایم هوا داشتم.

با اینکه می دانستم او می داند ، گفتم: « اسم من ادوارد کالنه. » برای شروع راه مؤدبانه ای بود . « هفته ی پیش فرصت نشد خودمو معرفی کنم . تو باید بلا سوان باشی . »

به نظر می آمد گیج شده است- بازهم بین ابروهایش چین افتاده بود . چند ثانیه طول کشید تا جواب دهد .

پرسید : « اسم من رو از کجا می دونی؟ » صدایش کمی لرزید .

باید او را واقعاً ترسانده باشم . این باعث شد احساس گناه کنم ؛ او واقعاً بی پناه بود- به آرامی خندیدم- این صدایی بود که به انسان ها حس راحتی بیشتری می داد ، بازهم مراقب دندان هایم بودم .

« اوه ، فکر می کنم همه اسم تورو می دونن . » مطمئناً متوجه آن موضوع شده بود . او در این شهر یکنواخت مرکز توجه شده بود . « تمام شهر منتظر اومدن تو بودن . »

اخم کرد ، انگار که این اطلاعات ناخوشایند بودند . به گمان برای شخص خجالتی ای مانند او جلب توجه چیز خوبی نبود . اکثر انسانها برعکس بودند .

او گفت : « نه ، منظورم این بود که چرا منو بلا صدا زدی؟ »

در حالی که سردرگم شده بودم، پرسیدم : « ایزابلا رو ترجیح میدی؟ »

سرش را کمی به یکسو خم کرد و جواب داد : « نه ، اتفاقاً بلا رو دوست دارم. » حالت چهره اش- اگر آن را درست خوانده باشم- چیزی بین خجالت و گیجی بود . « ولی فکر می کنم چارلی- منظورم پدرمه- منو به همه ایزابلا معرفی کرده . همه اینجا منو با اسم کاملم می شناسن . » پوستش یک درجه صورتی تر شد .

نگاهم را به سرعت از چهره اش بر گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم : « اوه »

تازه متوجه معنی سوال او شده بودم . اگر روز اول در افکار دیگران استراق سمع نکرده بودم ، من هم ابتدا او را با اسم کاملش صدا می زدم ، درست مثل بقیه . او متوجه این تفاوت شده بود .

ناگهان احساس ناراحتی کردم . خیلی سریع متوجه اشتباه من شده بود . کاملاً زیرکانه ، مخصوصاً برای کسی که قرار بود به خاطر نزدیک بودن به من وحشت زده باشد .

ولی از هر سوءظنی که او ممکن بود نسبت به من در سرش مخفی کرده باشد ، مشکلات بزرگتری داشتم .

هوایی در شش هایم باقی نمانده بود . اگر قرار بود باز هم با او صحبت کنم ، مجبور بودم تنفس کنم .

اجتناب از حرف زدن کار سختی بود . متأسفانه برای او این میز مشترک او را دستیار آزمایشگاهی من کرده بود و ما باید با هم کار می کردیم . به نظر عجیب- و کاملاً گستاخانه- می آمد اگر در هنگام انجام آزمایش او را نادیده می گرفتم . او مشکوک تر می شد ، هراسان تر...

بدون اینکه صندلی را جا به جا کنم ، تا جایی که می شد از او دور شدم ، سرم را به طرف راهرو بین ردیف میزها چرخاندم . عضلاتم را محکم نگه داشتم و بعد سریع از راه دهان هوا را به داخل ریه هایم کشیدم .

آه ه !

واقعاً دردناک بود . حتی بدون بوییدن ، می توانستم طعم او را روی زبانه حس کنم . ناگهان دوباره گلویم درشعله های آتش می سوخت . اشتیاق به همان قدرت بار اولی بود که بوی او را حس کرده بودم . دندان هایم را به هم فشردم و سعی کردم خودم را آرام کنم .

آقای بتر فرمان داد : « شروع کنید. »

تمام قدرت خودداری ای که طی هفتاد سال تلاش به دست آورده بودم مصرف شد تا به طرف آن دختر برگردم ، که به میز خیره شده بود و لبخند میزد .

گفتم : « خانم ها مقدم ترند ، دستیار!؟ »

او سرش را به طرف من بلند کرد و حالت چهره اش تو خالی، چشمانش گشاد شد. آیا چیزی در چهره ام پیدا بود؟ آیا باز ترسیده بود؟ حرفی نزد .

به آرامی گفتم : « یا ، اگه دوست داری من شروع می کنم. »

« نه » و چهره اش باز از سفید رو به قرمز رفت . « خودم شروع می کنم . »

به جای نگاه کردن جریان خون زیر پوست او ، به لوازم روی میز نگاه کردم ، میکروسکوپ کهنه ، جعبه ی اسلاید ها . از میان دندان هایم یک نفس سریع دیگر کشیدم و به خاطر سوختن گلویم لرزیدم .

بعد از یک بررسی سریع گفتم : « پروفز » شروع به برداشتن اسلاید کرد ، اگرچه با دقت آن را ندیده بود .

« اشکالی نداره یک نگاهی بندهام ؟ » بطور غریزی – احمقانه ، انگار که من از هم نوعان او بودم – دستم را دراز کردم تا او را از برداشتن اسلاید باز دارم . برای یک ثانیه ، گرمای پوستش در من نفوذ کرد و آن را سوزاند . مثل جریان الکتریسته بود. حرارت آن مثل تیری از دست به بازویم نفوذ کرد . او به سرعت دستش را زیر دست من بیرون کشید .

از پشت دندان هایم زیر لب گفتم : « ببخشید . »

احتیاج داشتم به جایی نگاه کنم . میکروسکوپ را گرفتم و نگاه سریعی میان چشمی آن کردم . او درست گفته بود .

« پروفز »

هنوز آماده نبودم که به او نگاه کنم . از بین دندان هایم که به هم ساییده می شد ، آرام نفس کشیدم و سعی کردم عطش سوزاننده را نادیده بگیرم . روی برگه ی آزمایش تمرکز کردم ، جواب را در جای مناسب آن نوشتم و اولین اسلاید را عوض کردم .

حالا چه فکری می کرد؟ زمانی که دستش را لمس کرده بودم، چه چیزی حس کرده بود؟ پوستم باید به سردی یخ بوده باشد – دفع کننده. تعجبی نداشت که اینقدر ساکت بود.

به اسلاید نگاهی انداختم .

با خودم گفتم : « انافیز » و آن را روی خط دوم نوشتم.

پرسید : « می شه منم نگاه کنم ؟ »

به او نگاه کردم ، از اینکه امیدوارانه انتظار می کشید ، غافلگیر شدم ، کمی دستش را به طرف میکروسکوپ دراز کرده بود . آیا واقعاً فکر می کرد جواب را اشتباه نوشته ام ؟

همان طور که میکروسکوپ را به طرف او هل می دادم نتوانستم به خاطر نگاه امیدوارش لبخند نزنم.

با اشتیاقی که سریع از بین رفت، در چشمی میکروسکوپ خیره شد. گوشه ی لبش به طرف پایین کشیده شد.

بی آنکه سرش را از روی میکروسکوپ بلند کند، دستش را دراز کرد و گفت : « اسلاید سوم ؟ »

اسلاید بعدی را به دست او دادم ، این بار گذاشتم دستم به پوست او برخورد کند . نشستن در کنار او مانند نشستن کنار یک لامپ داغ بود. می توانستم گرم شدن و اندکی بالا رفتن حرارت بدن خودم را احساس کنم .

طولی نکشید که به آرامی گفت : « اینترفیز » و میکروسکوپ را به طرف من هل داد . به کاغذ دست نزد و منتظر شد که من بنویسم . چک کردم- بازهم درست تشخیص داده بود .

کارمان این گونه به پایان رسید ، یک کلمه می گفتیم و به چشمان یکدیگر هم نگاه نمی کردیم . ما تنها گروهی بودیم که کارش را تمام کرده بود- بقیه با آن آزمایش زمان سخت تری را می گذراندند . به نظر می رسید مایک نیوتون نمی تواند تمرکز کند- او بیشتر به من و بلا نگاه می کرد .

مایک در حالی که با غضب به من نگاه می کرد اندیشید : کاش همون جایی که رفت مونده بود .

هم م م ، چه جالب . متوجه نشده بودم که آن پسر با من خصومت دارد . حتی جالب تر اینکه - در عین ناباوری من- این احساس دوطرفه بود .

بازهم به دختر نگاه کردم ، متعجب از این همه خرابی و تحولی که او با وجود ظاهر معمولی و بی آزارش با خود به زندگی من آورده بود .

می دانستم مشکل مایک چه بود . در واقع بلا نسبتاً قشنگ بود... به طوری غیر معمول . از زیبایی بهتر ، چهره ی او جذاب بود . کاملاً متوازن نبود- چانه ی باریک او با گونه های پهنش در توازن نبود- کتراست تیرگی و روشنی پوست و مویش ؛ و بعد چشمانش بود ، لبریز از اسراری خاموش...

چشمانی که ناگهان داشت درون مرا حفر می کرد .

نگاهش را پاسخ دادم ، سعی کردم حتی شده به یکی از آن راز ها پی ببرم .

ناگهان پرسید : « لنز گذاشتی ؟ »

چه سوال عجیبی . « نه . » با ایده ی بهتر کردن قیافه ام لبخند نصفه نیمه ای زدم .

زیر لب گفت : « اوه ، فکر کردم چشمت یک تغییری کردند . »

وقتی که متوجه شدم ظاهراً خودم تنها کسی نیستم که امروز برای کشف اسرار تلاش می کند ، ناگهان باز احساس سرما کردم .

شانه هایم را بالا انداختم و مستقیم به معلم نگاه کردم .

مطمئناً از آخرین باری که او به چشم های من نگاه کرده بود ، چیزی در آن ها تغییر کرده بود . برای آماده کردن خودم در امتحان سخت امروز وسوسه های امروز ، تمام آخر هفته شکار کرده بودم ، تا جایی که امکان داشت، عطشم را فرو نشانده بودم، به حد افراط. خودم را با خون حیوانات خفه کرده بودم، البته تغییر زیادی در عطر بیدادگر هوای اطراف او به وجود نیامده بود. بار آخری که که به او خیره شده بودم، چشم هایم از تشنگی سیاه بودند. حالا که خون در بدنم جریان داشت، چشم هایم طلایی گرمتری بود. کهربایی، به خاطر تلاش بیش از حد برای خاموش کردن عطشم.

یک خطای دیگر . اگر منظور او از سوالش را درک کرده بودم ، می توانستم بگویم لنز است .

من دو سال در این مدرسه کنار انسان ها نشسته بودم و او اولین کسی بود که مرا به اندازه ای بررسی کرده بود که متوجه تغییر رنگ چشم هایم شده بود . دیگران ، در حین اینکه زیبایی خانواده ی من را تحسین می کردند ، مراقب بودند که هرگاه نگاهمان به آنها افتاد سریعاً سرشان را پایین بیندازند . آنها عقب نشینی می کردند ، به طور غریزی جزئیات ظاهری ما را نادیده می گرفتند تا خودشان را از خطر فهمیدن دور نگه دارند. ندانستن برای ذهن انسان ها یک نعمت بود.

چرا باید آن کسی که خوب می دید این دختر باشد ؟

آقای بنر به میز ما رسید . با حسی سرشار از قدر دانی ، از جریان هوای تازه ای که او با خود آورده بود ، قبل از اینکه با بوی او ترکیب شود، تنفس کردم.

به جواب های ما نگاه کرد و گفت : « خب ، ادوارد . فکر نکردی که بهتره به ایزابلا هم فرصت کار کردن با میکروسکوپ رو بدی؟ »

« بلا ! » او را تصحیح کردم. « راستش اون سه مورد از پنج مورد رو خودش تشخیص داد . »

آقای بنر با افکاری پر از تردید به طرف آن دختر برگشت. « تو قبلاً این فعالیت آزمایشگاهی رو انجام دادی؟ »

در حالی که مجذوب شده بودم تماشا کردم . او در حالی که به نظر می رسید کمی خجالت کشیده است ، لبخند زد .

« نه با ریشه ی پیاز . »

آقای بنر سرش را تکان داد. « با لایه ی کروی سلول های ماهی سفید؟ »

« آره . »

او متعجب شد . آزمایش امروز چیزی بود که او از دوره ی پیشرفته تری بیرون کشیده بود. متفکرانه سری تکان داد . « تو در فینکس دوره ی کارآموزی پیشرفته رو میگذروندی ؟ »

« بله . »

پس او دوره دیده بود ، برای یک انسان هوشمندانه بود . این موضوع من را غافلگیر نکرد .

آقای بنر لب هایش را بهم فشرد و گفت: «خب، فکر می‌کنم هم گروه بودن شما توی فعالیت آزمایشگاهی خوب باشه.» او در حالی زیر لب با خود حرف می‌زد به قدم زدن ادامه داد: «حالا دیگه بچه‌ها می‌تونن سر از خود چیز یاد بگیرن.» شک داشتم که دختر توانسته باشد آن را بشنود. او دوباره داشت دفترش را خط خطی می‌کرد.

تا اینجا دو اشتباه، در طول نیم ساعت. یک نمایش ضعیف از من. اگر چه هیچ نمی‌دانستم که او چه فکری راجع به من می‌کرد- چقدر ترسیده بود، چقدر مشکوک شده بود؟- می‌دانستم که برای به جا گذاشتن تصویر جدیدی از خودم در ذهن او باید بهتر تلاش می‌کردم. چیزی که خاطره‌ی آن برخورد ظالمانه‌ی من را از یاد او پاک کند.

حرفی که شنیده بودم چند تن از دانش‌آموزان راجع به آن بحث می‌کنند را تکرار کردم: «حیف شد دیگه برف نیامد، مگه نه؟» یک موضوع کسل‌کننده‌ی متداول برای گفتگو. آب و هوا - همیشه بی‌خطر.

با سوءظنی که در چشم هایش مشخص بود به من نگاه کرد- یک عکس العمل غیر عادی در جواب کلمات عادی من. او گفت: «نه واقعا!» باز هم من را غافلگیر کرد.

سعی کردم مکالمه را به همان مسیر پیش پا افتاده برگردانم. او از مکان روشن و گرمتری می‌آمد و سرما باید باعث ناراحتی اش می‌شد. مسلماً تماس دست سرد من...

حدس زدم: «تو از سرما خوشت نیامد،»

موافقت کرد: «همین طور از رطوبت.»

«باید زندگی کردن توی شهر فورکس، برات سخت باشه.» می‌خواستم اضافه کنم: شاید اصلاً نباید به اینجا میومدی. شاید باید برگردی به همونجایی که بهش تعلق داری.

هرچند مطمئن نبودم این همان چیزیه که می‌خواهم. عطر خون او همیشه در خاطرم باقی می‌ماند- آیا هیچ ضمانتی وجود داشت که در آخر به دنبال او نروم؟ گذشته از این، اگر او اینجا را ترک می‌کرد ذهن او تا ابد یک راز باقی می‌ماند. یک معما ی آزار دهنده‌ی همیشگی.

با صدای آرامی گفت: «نمی‌تونی فکرشم بکنی.»

جواب‌های او هیچ گاه آن چیزی که انتظار داشتم نبودند. باعث می‌شد بخواهم بیشتر سوال بپرسم.

«پس برای چی اومدی اینجا؟» متوجه شدم که لهنم اتهام آمیز بود، به اندازه کافی برای مکالمه مناسب نبود. سوالم به نظر گستاخانه و فضولی می‌آمد.

«این... موضوع پیچیده‌یه.»

پلک زد و موضوع را در همان جا رها کرد و من کم‌کم داشتم از کنجکاوی منفجر می‌شدم- کنجکاوی هم مانند تشنگی گلیم را می‌سوزاند. در واقع، دریافتم که نفس کشیدن کم‌کم داشت آسان تر می‌شد؛ درد داشت بر اثر عادت قابل تحمل تر می‌شد.

اصرار کردم: «فکر می‌کنم می‌تونم رازدار باشم.» از آنجایی که برای پرسیدن آن چیزها به اندازه‌ی کافی پررو بودم، ممکن بود کنجکاوی معمولی باعث شود به سوال هابیم پاسخ دهد.

سرش را پایین انداخت و به دست هایش خیره شد. این کار او مرا بی تاب کرد. می خواستم دستم را زیر چانه ی او بگذارم و سرش را بلند کنم تا بتوانم چشم هایش را بخوانم. ولی این می توانست از حماقت من باشد- خطرناک- که باز هم پوست او را لمس کنم.

ناگهان سرش را بلند کرد. از اینکه دوباره می توانستم احساسات او را در چشم هایش ببینم احساس راحتی کردم. با عجله و تندی کلمات بر زبانش جاری شد.

« مادرم دوباره ازدواج کرد. »

آه، این به اندازه ی کافی انسانی بود، راحت می شد آن را درک کرد. چشم های شفافش غم زده شد و چین بین ابروهایش باز گشت.

« اینکه زیاد پیچیده به نظر نیاید. » صدایم ملایم بود، بدون اینکه روی آن کار کرده باشم. غمگینی او به طرز عجیبی به من حس درماندگی داده بود. آرزو می کردم ای کاش می شد کاری انجام دهم که حال او بهتر شود. یک انگیزه ی عجیب. « کی این اتفاق افتاد؟ »

« سپتامبر گذشته. » نفسش را به سختی بیرون داد- کاملاً شبیه یک آه نبود. زمانی که نفس گرمش صورتم را نوازش داد، نفسم را نگه داشتم.

برای بدست آوردن اطلاعات حدس زدم: « و تو هم از شوهرش خوش نمی آدی؟ »

« نه، فیل مرد خوبی. » حالا لبخند بی رمقی گوشه ی لبهایش را بالا برده بود. « شاید خیلی جوون باشه، ولی به اندازه ی کافی خوب و مهربون هست. »

این با سناریویی که در سرم ساخته بودم مطابقت نداشت.

پرسیدم: « پس چرا پیش اونها نموندی؟ » صدایم کمی بیش از حد کنجکاو بود. طوری به نظر می رسید که داشتم فضولی می کردم. که واقعاً هم همین بود.

« فیل زیاد سفر می کنه. تمام عمرش بیس بال بازی کرده. » لبخندش مشخص تر شد این شغل او را متحیر کرده بود.

من هم بی اختیار لبخند زدم. سعی نمی کردم که به او حس راحتی دهم. فقط لبخند او باعث شد که بخواهم در جوابش لبخند بزنم.

« ممکنه من دربارش شنیده باشم؟ » در ذهنم در فهرستی از بازیکنان حرفه ای می گشتم. در این فکر بودم که او کدام فیل را می گفت...

« به احتمال زیاد نه. اون خیلی خوب بازی نمی کنه. » یک لبخند دیگر. « بیشتر توی لیگ های کم اهمیت فعالیت داره. زیاد این طرف، اون طرف میره. »

فهرست فوراً ناپدید شد. در آن لحظه به تصور یک سناریو ی تازه پرداختم.

گفتم: « و مادرت تو رو فرستاده اینجا تا بتونه با اون مسافرت کنه. »

به نظر می رسید با فرضیه ساختن بیشتر از سوال پرسیدن از او اطلاعات می گیرم. باز هم کارکرد. چانه اش کمی به جلو متمایل شد و حالت چهره اش ناگهان خودسرانه بود.

گفت: « نه، اون منو اینجا نفرستاد. » حالا صدایش حالت خشکی داشت. فرضیه ی من او را آشفته کرده بود، هر چند نمی توانستم بفهمم چرا. « خودم اومدم. »

نمی توانستم منظور او را حدس بزنم ، یا علت رنجش او را . کاملاً گمراه شده بودم .

بنابراین تسلیم شدم . هیچ راهی برای فهمیدن او وجود نداشت . او مثل بقیه ی انسان ها نبود . شاید خاموشی افکارش و عطر او تنها چیزهای غیر عادی راجع به او نبودند.

از شکست متنفر بودم، اقرار کردم : « نمی فهمم . »

آهی کشید و برای مدتی طولانی تر از آنچه انسان های عادی قادر به تحمل آن بودند ، به چشم های من خیره شد .

به آرامی توضیح داد : « اوایل مادرم پیش من میموند ، ولی دلش برای فیل تنگ می شد . » لحن او با هر کلمه غمگین تر و غمگین تر می شد . « من باعث می شدم اون ناراحت باشه... واسه همین تصمیم گرفتم که وقتشه یه مدتی رو با چارلی بگذرونم. »

چین کوچک بین ابروهایش عمیق تر شد.

زمزمه کردم : « ولی تو الان غمگینی » به نظر می رسید نمی توانم از گفتن فرض هایم با صدای بلند خودداری کنم. به هرحال این یکی به نظر دور از حقیقت نمی آمد.

گفت : « خب ؟ » انگار که این موضوع اصلاً حساب نمی شد.

به نگاه کردن در چشمان او ادامه دادم. حس می کردم بالاخره اولین منظره ی واقعی روح او را دیده ام. در همان یک کلمه اولویت های خودش را مشخص کرده بود. برخلاف اکثر انسان ها، خواسته های خودش در آخر لیست قرار داشت.

او فارغ از خود بود .

« به نظر عادلانه نمی آد . » شانه هایم را بالا انداختم، سعی کردم خودم را عادی نشان دهم، سعی کردم شدت کنجکاوی ام را مخفی نگه دارم.

او خندید ، ولی هیچ خوشی ای در آن صدا نبود . « تا حالا هیچ کسی به شما نگفته ؟ زندگی عادلانه نیست . »

می خواستم به کلمات او بخندم ، اما من هم هیچ چیز خوشایندی احساس نمی کردم . من هم یک چیزهایی درمورد بی انصافی های زندگی می دانستم . « فکر کنم قبلاً جایی این حرف رو شنیدم. »

نگاهم را پاسخ داد ، دوباره به نظر می رسید گیج شده است . مسیر نگاهش را عوض کرد و بعد دوباره به چشم های من خیره شد.

به من گفت : « خب، همش همین بود . »

ولی من برای تمام کردن این مکالمه آماده نبودم. شکل ۷ کوچک بین ابرو های او ، که نشانه ای از غم و اندوه او بود ، مرا آزار می داد . می خواستم با سر انگشتانم آن را از آنجا بردارم و او را تسکین دهم . ولی، مسلماً نمی توانستم به او دست بزنم . همه جوهره خطرناک بود .

به آرامی گفتم : « تو سعی می کنی حفظ ظاهر کنی . ولی حاضرم شرط ببندم بیش از اون چیزی که دیگران می بینن داری زجر می کشی. »

شکلکی درآورد ، چشم هایش ریز شد و اخم کرد و نگاهش را به طرف جلوی کلاس دوخت . زمانی که درست حدس می زدم خوشش نمی آمد . او برای زجر کشیدنش بیننده نمی خواست .

« اشتباه می کنم؟ »

کمی به خود پیچید، ولی بعد وانمود کرد که صدای مرا نشنیده است.

این باعث شد لبخند بزنم. « فکر نمی کنم اشتباه کرده باشم. »

در حالی که هنوز به جای دیگری نگاه می کرد، گفت : « چرا این موضوع واست مهمه؟ »

« سوال خوبی. » بیشتر به خودم جواب دادم تا او .

تشخیص او از من بهتر بود- او درست مرکز چیزها را می دید و من به حاشیه می رفتم و کورکورانه دنبال سر نخ می گشتم. جزئیات زندگی بسیار انسانی او نباید برای من اهمیتی داشته باشد. اشتباه بود که اهمیت میدادم او به چه فکر می کند. به غیر از محافظت از خانواده ام در برابر مظنون شدن انسان ها، افکار آنها مهم نبود.

من عادت نداشتم کسی باشم که کمتر از بقیه درک می کند . خیلی به قدرت شنوایی ام تکیه کرده بودم- ظاهراً به اندازه ای که فکر می کردم باهوش نبودم.

دختر آهی کشید و باز به جلو خیره شد . چیزی راجع به چهره ی نا امید او خنده دار بود. آن موقعیت، تمام اون گفتگو خنده دار بود. هیچ کس تا به حال از طرف من به اندازه ی این دختر در خطر نبود- هر لحظه ممکن بود، حواسم پرت مکالمه ای که به طور مسخره ی مجذوب آن شده بودم شود، از طریق بینی تنفس کنم و قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم به او حمله کنم- و او به خاطر اینکه جواب سوالش را نداده بودم آزرده خاطر شده بود.

در حالی که به خاطر این همه پوچی لبخند میزد، پرسیدم : « من تورو ناراحت می کنم؟ »

سریع به من نگاهی کرد و بعد، به نظر می رسید چشمانش در نگاه من گیر افتادند.

گفت : « همیشه گفت . بیشتر از دست خودم ناراحتم . خیلی راحت می شه چهره ی منو خوند- مادرم اسم من رو گذاشته کتاب گشوده. »

او اخم کرد ، بدخلق شده بود .

با حیرت به او نگاه کردم . دلیل ناراحتی او این بود که فکر می کرد من خیلی راحت درون او را دیده ام. چقدر عجیب. هرگز در تمام زندگی ام مجبور نشده بودم برای فهمیدن کسی اینقدر تلاش کنم- زندگی نمی توانست کلمه ی درستی باشد، موجودیت کلمه ی بهتری بود. من به معنای واقعی یک زندگی نداشتم.

با مخالفت گفتم : « برعکس » بطور عجیبی احساس.. احتیاط می کردم ، انگار خطری در کمین بود که با شکست من، خودش را نشان می داد. ناگهان روی لبه ی پرتگاه بودم، این اخطار مرا مضطرب کرد . « خوندن افکار تو برای من خیلی سخت بود. »

حدس زد : « پس باید نتیجه گرفت که تو خیلی خوب فکر دیگران رو میخونی. » یک بار دیگر به هدف زده بود.

« معمولاً همین طوره . »

لبخند جانانه ای به او زدم ، که ردیف دندان های بیش از حد سفید و تیز مرا نمایان ساخت .

کار احمقانه ای انجام دادم ، ولی ناگهان می خواستم به گونه ای به آن دختر هشدار دهم . بدن او از گذشته به من نزدیکتر بود ، بی اختیار در حین مکالمه به طرف من متمایل شده بود. تمام نشانه های اندکی که برای ترسیدن بقیه ی مردم کافی بود، به نظر بر روی او کار نمی کرد. چرا با وحشت از من دور نشده بود؟ حتم داشتم به قدر کافی آن روی تیره تر من را دیده است تا با وجود حساسیتی که داشت متوجه خطر بشود .

اگر هم اخطارم تاثیر لازم را گذاشته بود، آن را ندیدم. آقای بنر از همه ی کلاس خواست که توجه کنند و، او سرش را برگرداند. به نظر می رسی از وقفه ی ایجاد شده راضی باشد، پس شاید متوجه شده بود.

امیدوار بودم که این طور باشد.

متوجه شدم که این شیفتگی دارد در من رشد می کند، حتی با وجود اینکه سعی کرده بودم آن را ریشه کن کنم. از همین حالا آرزو مند یک شانس دیگر بودم که با او حرف بزنم. می خواستم در باره ی او بیشتر بدانم، در مورد مادرش، زندگی او قبل از آمدنش به اینجا، رابطه ی او با پدرش. تمام جزئیات بی معنایی که می توانست شخصیت او را مشخص کند. ولی هر ثانیه ای که با او می گذراندم یک اشتباه بود، ریسکی که او نباید می کرد.

در همان موقعی که به خودم اجازه داده بودم یک بار دیگر نفس بکشم، موهای پر پشتش را کنار زد. بوی او گلویم را سوزاند.

مثل روز اول بود- مثل اصابت تیر . درد وسوزش مرا گیج کرد. مجبور بودم به میز چنگ بزنم تا خودم را روی صندلی نگه دارم. این بار کمی بیشتر کنترل داشتم. حداقل، چیزی را نشکستم. در آن لحظه مقید بودم.

نفسم را تماماً حبس کردم و تا جایی که می توانستم از آن دختر دور شدم.

نباید مجذوب او می شدم. هر چه علاقه ی من به او بیشتر می شد، او را به مرگ نزدیک می کردم. امروز دو بار اشتباه کرده بودم. آیا می خواستم سومی را هم انجام دهم؟ این یکی اشتباه کوچکی نبود.

به محض اینکه زنگ به صدا درآمد ، از کلاس فرار کردم- احتمالاً هرچه در طول آن ساعت سعی کرده بودم از خودم خاطرات خوب برجای بگذارم، بر باد رفت. با عجله از آنجا دور شدم، که تا جایی امکان داشت بین من و دختر فاصله بیفتد.

ایمت پشت در کلاس اسپانیایی منتظر من بود . در یک لحظه چهره ی وحشی مرا خواند .

چطور پیش رفت ؟

زیر لب گفتم : « هیچ کس نمرد »

حدس زدم به چیزی شده ، وقتی دیدم این /اواخر آلیس /اونجا می پلکید ، فکر کردم...

زمانی که درون کلاس قدم می گذاشتیم ، خاطره ی او از چند دقیقه ی پیش را دیدم ، از بین در باز آخرین کلاش دیده بود : آلیس با چهره ای بی حالت روبه روی ساختمان علوم به تندی قدم می زد . احساس کردم که او می خواسته بلند شود و به او بپیوندد و بعد تصمیم گرفته بود بماند . اگر آلیس به کمک او احتیاج داشت، می گفت...

خودم را روی صندلی انداختم و با وحشت و بیزاری چشم هایم را بستم. زیر لب گفتم : « متوجه نشده بودم که اینقدر نزدیک بوده . فکر نمی کردم قراره... نفهمیدم که اینقدر وضع خرابه. »

به من اطمینان داد: نه باب /، اونقدرام بد نبوده، هیچ کس نمرد، درسته؟

از پشت دندانهایم گفتم: «درسته، این دفعه نه»

شاید آسون تر بشه.

«حتما»

یا، شاید هم بکشیش. شانه هایش را بالا انداخت. تو اولین کسی نیستی که گند می زنه. هیچ کس اونقدر بد راجع بهت قضاوت نمی کنه. بعضی وقت ها یک شخص واقعاً بوی خوبی داره. من که از اینکه این تا حالا دوام آوردی تحت تاثیر قرار گرفتم.

«هیچ کمکی نمی کنی، اِیت.»

با موافقت او از ایده ی کشتن آن دختر و اینکه این کاری اجتناب ناپذیر بود به هم ریختم. مگر تقصیر او بود که بوی بسیار خوبی می داد؟

او یادآوری کرد: یادمه وقتی واسه ی منم /اتفاق افتاد... مرا با خود به نیم قرن پیش برد. ورودی یک شهر در هوای گرگ و میش، یک زن میانسال ملافه هایش را می برد تا بر روی بند درازی که بین درخت های سیب بسته شده بود، پهن کند. رایحه ی سیب در هوا پیچیده بود- فصل درو تمام شده بود و میوه های چیده نشده، روی زمین افتاده بودند و پوست ضربه دیده شان باعث پیچیدن بویش آنها در هوا شده بود. کشتزاری که علف های خشک آن را تازه چیزه بودند، دورنمای آن رایحه بود، یک هارمونی. او کاملاً بی توجه نسبت به آن زن، در مسیر خود قدم زنان می رفت تا کاری را برای رزالی انجام دهد. آسمان بالای سر او به رنگ ارغوانی درآمد بود، بر فراز درخت های غربی، نارنجی. او در جاده ی پر پیچ و خم پیش می رفت و هیچ دلیلی برای به خاطر سپردن آن غروب نداشت. ناگهان باد ملایم شبانه وزیدن گرفت و ملافه های سفید مثل بادبان های یک کشتی برافراشته شدند و عطر آن زن به مشام اِیت رسید.

آهسته ناله ای کردم. «آه» انگار به یاد آوردن عطش خودم برایم کافی نبود.

می دونم. من یک ثانیه هم دوام نیاوردم. حتی به فکر مقاومت کردن هم نیفتادم.

خاطره ی او واضح تر از آن بود که بتوانم تحمل کنم.

روی پاهایم پریدم، دندان هایم را به قدری به هم فشرده بودم که می توانست آهن را سوراخ کند.

خانم گوف که با حرکت ناگهانی من از جا پریده بود، پرسید: "Esta bien, Edward?"^۱

می توانستم چهره ی خودم را در ذهن او ببینم و می دانستم که از خوب بودن فاصله دارم.

زیر لب گفتم: "Me perdona,"^۲ و مثل تیر به طرف در رفتم.

او پرسید: "Emmett-por favor, puedes tu ayuda a tu hermano?"^۳

۱. (به زبان اسپانیایی): حالت خوبه، ادوارد؟ / ۲. منو ببخشید. / ۳. اِیت، می شه لطفاً به برادرت کمک کنی؟

شنیدم که اِمِت گفت : « حتما. » و بعد درست در کنار من ایستاده بود .

او به دنبال من تا قسمتی از ساختمان آمد ، وقتی که به من رسید دستش را روی شانه ام گذاشت.

دستش را با فشار بیش از حد کنار زدم . اگر دست یک انسان بود، می توانست دست و استخوان های متصل به بازوی او را یکجا بشکند .

« ببخش ، ادوارد. »

« باشه. » نفس عمیقی کشیدم ، سعی کردم سر و شش هایم را پاک کنم .

در حالی که سعی می کرد آن خاطره را از سرش دور نگه دارد ، پرسید : « یعنی اینقدر بده؟ »

« بدتر از این هاس ، اِمِت، بدتر. »

برای لحظه ای ساکت شد .

شاید....

« نه، اگه تمومش کنم بهتر نمیشه . برگرد سر کلاس ، اِمِت . می خوام تنها باشم. »

بی هیچ حرف یا فکری برگشت و سریع از آنجا دور شد . او به معلم اسپانیایی می گفت که من مریض بودم ، یا فرار کرده بودم ، یا یک خون آشام خطرناک غیر قابل کنترل بودم . آیا بهانه ی او واقعا اهمیتی داشت ؟ شاید دیگر باز نمی گشتم . شاید مجبور بودم آنجا را ترک کنم .

بازهم به طرف ماشینم رفتم، تا منتظر پایان ساعات مدرسه شوم. تا پنهان شوم. دوباره.

باید زمان را برای گرفتن تصمیم نهایی می گذراندم ولی به جای آن خودم را در حالی یافتم که مثل یک معتاد، داشتم در همه ی افکار کسانی که در ساختمان مدرسه بودند جستجو می کردم. صداهای آشنا برجسته تر بودند، ولی الآن علاقه ای به شنیدن تصاویر آلیس یا شکایت های روزالی نداشتم. جسیکا را به راحتی پیدا کردم، ولی آن دختر با او نبود، بنابراین به گشتن ادامه دادم. افکار مایک نیوتون توجه ام را جلب کرد، و بالاخره او را یافتم، در کلاس ورزش با مایک بود. مایک ناراحت بود، به خاطر این که امروز، در کلاس زیست شناسی با او صحبت کرده بودم. داشت پاسخ او را در زمانی که این موضوع را پیش کشیده بود مرور می کرد...

هیچ وقت ندیده بودم که با کسی بیشتر از یکی دو کلمه حرف بزنه. معلومه که بلا به نظرش جالب اومده. از جوری که بهش نگاه می کنه خوشم نمیاد. ولی انگار بلا زیاد بهش علاقه مند نیست. چی گفت ؟ 'نمی دونم اون دوشنبه ی گذشته چه ش شده بود؟' به چیزی تو همین مایه ها. به نظر می رسید بی تفاوت باشه. احتمالا فقط یک مکالمه ی معمولی بوده...

او همین طور با خودش حرف می زد ، از تصور اینکه بلا علاقه ای به تغییری که در من رخ داده بود نداشت، در پوست خود نمی گنجید. این موضوع کمی مرا از حدی که انتظار داشتم بیشتر آزار داد، برای همین دیگر به او گوش ندادم.

سی دی موسیقی تندی را در استریو گذاشتم و صدایش را به قدری زیاد کردم که صداهای دیگر در آن گم شوند. باید روی موسیقی متمرکز می شدم تا خودم را از برگشتن به افکار مایک نیوتون و جاسوسی آن دختر از همه جا بی خبر، باز دارم...

چند بار تقلب کردم. جاسوسی نمی کردم، سعی داشتم خودم را متقاعد کنم. می خواستم بدانم دقیقاً چه موقعی سالن ورزش را ترک می کرد، چه وقت به محوطه ی پارکینگ می آمد. نمی خواستم مرا غافلگیر کند.

زمانی که دانش آموزان کم کم از درهای سالن بیرون آمدند، از ماشین خارج شدم، مطمئن نبودم چرا این کار را کردم. باران نم نم می بارید- آن را که به آرامی موهایم را خیس میکرد نادیده گرفتم.

آیا می خواستم او مرا اینجا ببیند؟ آیا امیدوار بودم که بیاید و با من حرف بزند؟ داشتم چه کار می کردم؟

از جایم تکان نخوردم، هرچند که سعی کردم خودم را متقاعد کنم که داخل اتومبیل برگردم، می دانستم که رفتارم سزاوار سرزنش است. بازوهایم را جلوی سینه ام بهم پیچیدم، و زمانی که قدم زدن او را به طرف خودم تماشا می کردم سطحی نفس می کشیدم. گوشه ی لبش جمع شده بود. او مرا ندید. چند بار طوری به آسمان ابری نگاه کرد، انگار که از آن دلخور بود.

وقتی که قبل از رد شدن از جلوی من به ماشینش رسید نا امید شدم. آیا می خواست با من صحبت کند؟ آیا من تمایل داشتم با او حرف بزنم؟

او سوار تراک قرمز رنگ و رو رفته اش شد، یک ماشین گنده ی زنگ زده که سنش از پدر او بیشتر بود. دیدم که تراک را روشن کرد- موتور کهنه ی آن بلند تر از هر اتومبیل دیگری در محوطه می غرید- و بعد دستش را به سمت بخاری آن دراز کرد. او سرما را دوست نداشت. انگشتانش را در موهایش فرو کرد و آنها را جلوی جریان هوای داغ گرفت انگار سعی داشت آنها را خشک کند. تصور کردم که اتاقک راننده چه بویی خواهد داشت و بعد سریع از آن فکر بیرون آمدم.

زمانی که آماده می شد دنده عقب بگیر به اطراف نگاهی انداخت و، بالاخره به سمت من نگاه کرد. قبل از اینکه سرش را برگرداند و بیچد برای ثانیه ای نگاهم را پاسخ داد، تمام چیزی که توانستم از چشمانش بخوانم حیرت بود. و بعد ترمز کرد، عقب تراک نزدیک بود به ماشین کوچک ارین تیگ اصابت کند.

در آینه ی جلو نگاه کرد، دهانش به حالت افسوسناک باز شده بود. وقتی که ماشین دیگری از کنارش رد شد، تمام نقاط کور را دوبار چک کرد و بعد با احتیاط از محل پارک بیرون آمد، این کار او باعث شد نیشخند بزنم. انگار فکر کرده بود که در تراک سالخورده اش خطرناک است.

فکر اینکه بلا سوان برای کسی خطرناک باشد، فرقی نداشت چه چیزی می راند، مرا به خنده انداخت. زمانی که از جلوی من عبور می کرد نگاهش را مستقیم به جلو دوخته بود.

فصل سوم

پدیده

واقعا تشنه نبودم ، ولی تصمیم گرفتم امشب باز به شکار بروم . کمی احتیاط ، هرچند می دانستم کافی نیست .

کارلایل با من آمد ؛ از زمانی که از دناالی برگشته بودم باهم تنها نشده بودیم . هنگامی که در میان جنگل سیاه می دویدیم ، شنیدم که راجع به خداحافظی عجولانه ی هفته ی پیش من می اندیشید .

در خاطره ی او، چهره ی مایوس و تند خوی خودم را دیدم . بهت و نگرانی او را حس کردم .

« /دوارد؟ »

« من باید برم ، کارلایل. باید همین حالا برم . »

« چه اتفاقی افتاده؟ »

« فعلاً، هیچی. ولی اگه بمونم اتفاق میوفته. »

دستش را به سوی بازوی من دراز کرد. حس کردم زمانی که دست او را پس زده بودم چقدر او ناراحت شده بود.

« من نمی فهمم. »

« تا حالا شده... زمانی بوده که... »

از دریچه ی ذهن او خودم را دیدم که نفس عمیقی کشیدم ، برقی وحشیانه در چشم هایم می درخشید.

« تا حالا کسی از اونها از بقیه برات بوی بهتری داشته؟ خیلی بهتر؟ »

« /او... »

وقتی که او متوجه شده بود ، سرم را از شرمندگی پایین انداخته بودم . دستش را به طرف من دراز کرد و وقتی دوباره آن را کنار زده بودم از آن حرکت چشم پوشی کرده ودستش را روی شانه ی من گذاشته بود .

« کاری رو که باید برای مقاومت انجام بدی بکن ، پسر . دلم برات تنگ می شه . بیا ، ماشین من رو بگیر . سریع تر میره. »

حالا شک داشت که اگر با دور کردن من کار درست را انجام داده بود . در این فکر بود که نکند با عدم اعتمادش به من صدمه زده باشد.

در حالی که می دویدم آهسته گفتم : « نه ، اون همون چیزی بود که احتیاج داشتم . اگه به من می گفتی بمونم ، ممکن بود خیلی راحت به اعتمادت خیانت کنم. »

« از اینکه داری رنج می کشی متاسفم ، ادوارد . ولی باید هر کاری که از دستت بر میاد انجام بدی تا دختر سوان رو زنده نگه داری . حتی اگر معنیش اینه که باید باز هم مارو ترک کنی. »

« می دونم ، می دونم . »

« چرا برگشتی؟ می دونی که چقدر از اینکه اینجا خوشحالم ، ولی اگه خیلی سخته... »

« دوست نداشتم حس کنم که یک بزدلم. »

حالا تقریباً داشتیم در میان تاریکی را راه می رفتیم .

« از اینکه اونو به خطر بندازی بهتره . اون یکی دو سال بیشتر اینجا نمی مونه . »

« حق با تو! می دونم . » حرف های او فقط من را بیشتر دلواپس کرد . اون تا یکی دو سال دیگه از اینجا میره...

کارلایل ایستاد و من هم با او توقف کردم . برگشت تا حالت چهره ی من را بررسی کند .

ولی نمی خواهی فرار کنی ، درسته ؟

سرم را به نشانه ی مخالفت تکان دادم .

موضوع سر غروره ، ادوارد؟ این خجالت نداره که ...

« نه ، غرور نیست که منو اینجا نگه داشته. نه حالا. »

جایی برای رفتن نداری ؟

خنده ی کوتاهی کردم . « نه ، اگه می تونستم خودمو راضی به رفتن کنم ، همچین چیزی جلوی من رو نمی گرفت. »

« ما باهات میایم ، اگه این چیزیه که احتیاج داری . فقط کافیه بخوای . هیچ کدومشون هم شکایتی ندارن . این رو ازت مضایقه نمی کنن. »

یکی از ابروهایم را بالا بردم .

او خندید . « بله ، رزالی ممکنه ، ولی اون قدرو بهت مدیونه . به هر حال ، برای ما بهتره که همین الان اینجا رو ترک کنیم که هیچ صدمه ای وارد نشه ، تا اینکه بذاریم برای وقتی که یک زندگی به آخر رسید. » هیچ حس شوخ طبعی ای در آخرین جمله وجود نداشت .

با حرف های او به خود لرزیدم .

« بله . » صدایم به نظر خشن می آمد .

ولی نمیری ؟

آهی کشیدم . « باید برم. »

« چی تورو اینجا نگه داشته ، ادوارد؟ هرکاری می کنم نمی فهمم... »

« مطمئن نیستم بتونم توضیح بدم. » حتی برای خودم هم مفهومی نداشت.

برای لحظه ای طولانی حالت چهره ام را سبک- سنگین کرد.

نه، نمی فهمم. ولی اگه این طور ترجیح میدی، به حریمت احترام می گذارم.

« ممنونم. با اینکه میبینی هیچ کس از دست من حریم خصوصی نداره، نهایت سخاوتمندیه. » با یک استثناء. و من داشتم نهایت تلاشم را می کردم که او را از آن محروم کنم، این طور نبود ؟

همه ی ما خصوصیات خودمون رو داریم. او دوباره خندید. بریم؟

او بوی یک گله ی کوچک از آهو های کوهی را حس کرد. هرچه که بود، اشتیاقی برای آن نداشتم. در حال حاضر، خاطره ی خون آن دختر در ذهنم تازه بود، چیزی در دلم پیچ و تاب خورد.

آهی کشیدم. « بریم. » به زور فرو کردن خون بیشتر در گلویم کمی به من کمک می کرد.

هر دو برای شکار آماده شدیم و اجازه دادیم عطر ما را به سوی خود بکشاند.

زمانی که به خانه بازگشتیم هوا سردتر شده بود. زمین یخ زده بود ؛ انگار که همه چیز را با لایه ی نازکی از شیشه پوشانده بودند- برگ های سوزنی درختان کاج، ساقه ی سرخس ها، چمن روی زمین، تماماً یخ زده بود.

زمانی که کارلایل رفت تا برای اولین شیفت کارش در بیمارستان حاضر شود ، من کنار نهر ماندم و منتظر طلوع خورشید شدم . آنقدر خون خورده بودم که باد کرده بودم ، ولی می دانستم که عدم تشنگی، وقتی که دوباره در کنار آن دختر می نشستم کمی کمک می کرد.

به آب تیره، کنار صخره های یخی خیره شدم. خونسرد و بی حرکت.

کارلایل حق داشت. بهتر بود فورکس را ترک کنم. آنها می توانستم برای نبود من داستانی سرهم کنند. مدرسه ی شبانه روزی در اروپا. ملاقات فامیل های دور. فرار نوجوانانه. داستان اهمیتی نداشت.

فقط یک یا دو سال بود و بعد آن دختر ناپدید می شد. به زندگیش ادامه می داد- می توانست زندگی ای برای ادامه دادن داشته باشد. جایی به کالج می رفت، بزرگ تر می شد، شغلی دست و پا می کرد، احتمالاً با کسی ازدواج می کرد. می توانستم آن را تصور کنم- می توانستم او را ببینم که سرتاپا سفید پوش، در حالی که دست پدرش را گرفته بود، شمرده قدم بر می داشت.

آن تصویر، عجیب برایم دردناک بود. نمی توانستم بفهمم. آیا حسود بودم؟ به خاطر اینکه او آینده ای داشت که من هرگز نمی توانستم داشته باشم؟ این هیچ مفهومی نداشت. تمام انسان هایی که اطراف من بودند همچین توانی داشتند- یک زندگی- و من هیچ گاه به آنها غبطه نخورده بودم .

باید او را با آینده اش تنها می گذاشتم. دیگر روی زندگی او ریسک نمی کردم. این کار درست بود. کارلایل همیشه راه درست را انتخاب می کرد. باید حالا به نصیحت او گوش می دادم.

خورشید از پشت ابرها طلوع کرد و نور ضعیف آن باعث درخشیدن شیشه های یخی شد .

فقط یک روز دیگر. می خواستم یک بار دیگر او را ببینم. از پشش بر می آمدم. احتمالاً می توانستم به ناپدید شدنم اشاره کنم ، داستان را سرهم می کردم.

آسان نبود ؛ از همین حالا به بهانه هایی برای ماندن فکر می کردم- که به خودم دو، سه، چهار روز بیشتر فرصت دهم... ولی می خواستم کار درست را انجام دهم. می دانستم که باید به عقیده ی کارلایل اعتماد می کردم. و همین طور می دانستم که در شرایطی نبودم که خودم تصمیم درست را بگیرم .

در کشمکش بودم . چقدر از این اکراه به خاطر کنجکاوی وسواس گونه ام بود ، و چقدر از آن به خاطر اشتباهی برطرف نشده ام ؟

به داخل رفتم تا برای رفتن به مدرسه لباس عوض کنم.

آلیس روی لبه ی پله های طبقه ی سوم نشسته بود و انتظار من را می کشید.

مرا متهم کرد : تو بازم داری میری .

آه کشیدم و سرم را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادم .

این دفعه نمی توانم ببینم که کجا داری میری .

زمزمه کردم : « هنوز نمی دونم کجا می خوام برم. »

می خوام بمونی.

سرم را تکان دادم.

شاید منو جاز^۱ بتونیم باهات بیایم ، ها؟

« وقتی من نیستم که حواسم جمع باشه ، اونها به تو بیشتر نیاز دارن. به اِزمه فکر کن. می خوام نصف خانواده اش رو ازش جدا کنی؟ »

اون خیلی ناراحت میشه .

« می دونم . واسه ی همینه که تو باید بمونی. »

مثل وقتی تو/اینجایی که نمی شه ، خودت هم/ینو میدونی .

« بله . ولی من مجبورم کاری رو که درسته انجام بدم. »

۱. (Jazz) - مخفف اسم جاسپر

راه های درست زیادی وجود داره ، و همین طور راه های غلط ، این طور نیست ؟

برای لحظه ای تصاویر عجیبی را که دیده بود مرور کرد؛ خودم را در میان سایه های عجیبی دیدم که از آنها سر در نمی آوردم- شکل های تیره و مبهم. و بعد، ناگهان، در یک چمنزار کوچک و دلپذیر، پوستم در برابر نور آفتاب می درخشید. این مکان را می شناختم. در چمنزار، پیکری در کنار من بود، ولی، بازهم، نامعلوم. به اندازه ای آنجا نبود که تشخیصش دهم. تصاویر مرتعش بودند و ناپدید می شدند، زمانی که میلیون ها انتخاب کوچک، آینده را تغییر می دادند.

زمانی که تصاویر در تاریکی گم شدند به او گفتم : « من چیز زیادی از اون دستگیرم نشد. »

منم همین طور. آینده ی تو خیلی متغیره، نمی تونم هیچ چیزیش رو نگه دارم. فکر میکنم، اگرچه...

او مکث کرد ، ناگهان کلکسیون جدیدی از تصاویر برای من آمد . همه مثل هم بودند- مبهم و نا معلوم.

با صدای بلند گفت : « فکر می کنم یک چیزی داره تغییر می کنه . زندگی تو مثل محل تقاطع دو تا جاده می مونه. »

به تندی خندیدم . « می دونی که الان شبیه کولی های ریاکار توی یک کارناوال^۱ شدی؟ »

زبانش را برای من بیرون آورد.

با نگرانی پرسیدم : « امروز که همه چیز مرتبه، نه؟ »

مرا خاطر جمع کرد : « نمی بینم که امروز کسی رو بکشی. »

« ممنونم، آلیس. »

« برو لباساتو بپوش. من هیچی نمی گم- می دارم هروقت که آماده بودی خودت به بقیه بگی. »

برخاست و مثل تیر از پله ها پایین رفت ، شانه هایش کمی خم شده بود . دلم واقعاً برات تنگ می شه .

بله، من هم واقعاً دلم برای او تنگ می شد .

در راه مدرسه همه ساکت بودند . جاسپر می توانست بگوید که آلیس برای چیزی ناراحت بود ، ولی می دانست که اگر او می خواست در این باره حرفی بزند، تا حالا گفته بود. اِمت و روزالی به چیزی توجه نداشتند ، یکی از لحظه های دو نفریشان را می گذرانند ، با اشتیاق در چشمان یکدیگر خیره شده بودند- برای بیننده نسبتاً منزجر کننده بود . همه ی ما می دانستیم که چقدر عاشق یکدیگر بودند .

یا شاید هم برای اینکه فقط من تنها بودم اوقاتم تلخ شده بود. بعضی روزها زندگی کردن با سه زوج عاشقی که برای هم ساخته شده بودند، سخت تر می شد. این یکی از همان روزها بود.

مسلماً، اولین کاری که به محض ورود به مدرسه انجام میدادم، این بود که به دنبال آن دختر بگردم، فقط برای اینکه دوباره خودم را آماده کنم.

۱. (carnival) نوعی جشن .

درسته.

اینکه ناگهان دنیای من از هرچیزی به جز او خالی شده بود خجالت آور بود- تمام هستی من حالا به جای خودم، در اطراف دختر قرار گرفته بود.

به راحتی می شد این موضوع را فهمید؛ پس از هشتاد سال روزمرگی، هر تغییری در خور توجه می شد.

او هنوز نرسیده بود، ولی می توانستم غرش موتور تراکش را از دور بشنوم. به ماشین تکیه دادم و منتظر شدم. وقتی که بقیه مستقیم به طرف کلاس رفتند، آلیس با من ماند. حوصله ی آنها از دلبستگی من سر رفته بود- آنها درک نمی کردند که چطور یک انسان این همه مدت توجه مرا به خود جلب کرده است، فرقی نداشت که چقدر بوی اشتها آوری دارد.

آن دختر کم کم در نظرها پدیدار شد. چشم هایش به جاده دوخته شده و محکم فرمان را نگه داشته بود. به نظر به خاطر چیزی مضطرب می آمد. چند ثانیه ای وقتم را گرفت تا متوجه شوم آن چیز چه بود. تمام انسانها آن روز همان حالت را داشتند. آه، جاده با یخ پوشیده شده بود، همه ی آنها سعی می کردند امروز با احتیاط بیشتری رانندگی کنند. می توانستم ببینم که او این خطر را بسیار جدی گرفته است.

کمی بیشتر درمورد شخصیت او یاد گرفتم. آن را به لیست جزئی ام اضافه کردم: او یک شخص جدی بود، یک شخص متعهد.

ماشینش را خیلی دورتر از من پارک نکرد، ولی هنوز متوجه من که آنجا ایستاده بودم و به او نگاه می کردم، نشده بود. در عجب بودم که وقتی مرا می دید چه می کرد؟ سرخ می شد و به رفتن ادامه می داد؟ این اولین حدس من بود. ولی شاید نگاهم را بی پاسخ نمی گذاشت. شاید می آمد و با من حرف می زد.

برای احتیاط، نفس عمیقی کشیدم و شش هایم را از هوا پر کردم.

با احتیاط از تراک پیاده شد، قبل از اینکه وزنش را روی زمین بگذار لیزی آن را تست می کرد. سرش را بلند نکرد، و این باعث نا امیدی من شد. شاید خودم می رفتم تا با او حرف بزنم...

نه، احتمالاً آن کار اشتباهی بود.

بجای اینکه به سمت ساختمان مدرسه برود، به طرف عقب تراکش رفت تا نگاهی به لاستیک ها بیندازد. به قدم هایش اعتماد نداشت و این باعث شد لبخند بزنم، چشم های آلیس را روی صورتم حس کردم. گوش ندادم که بفهمم این باعث شده بود چه فکری بکند-داشتم با دیدن او در حال چک کردن زنجیر چرخ هایش تفریح می کردم. واقعا به نظر می رسید در آستانه ی افتادن قرار دارد، پایش لیز می خورد.

شخص دیگری دچار دردسر نشده بود- آیا او در بدترین مکان یخ زده پارک کرده بود؟

مکثی کرد، با حالت عجیبی که بر چهره اش نقش بسته بود به پایین خیره شد. انگار چیزی در مورد تایر ها وجود داشت که... احساسات او را برانگیخته بود؟

دوباره کنجکاوی گلویم را به درد آورد. انگار باید می فهمیدم که او به چه می اندیشد- انگار هیچ چیز دیگری اهمیت نداشت.

می خواستم بروم و با او حرف بزنم. به نظر می رسید که در هر حال احتیاج داشته باشد دست کسی را بگیرد، حداقل تا زمانی که از زمین لغزنده رد می شد. مطمئناً نمی توانستم دستم را به او پیشنهاد دهم، میتوانستم؟ مردد بودم. با وجود ناسازگاری او با برف، بعید می دانستم از تماس دست های سرد من استقبال کند. باید دستکش می پوشیدم-

آلیس با صدای بلندی نفسش را حبس کرد. «نه!»

بیدرنگ افکار او را از نظر گذراندم، در اول حدس زدم که تصمیم غلطی گرفته بودم و او مرا در حال انجام کاری نابخشودنی دیده بود. ولی آن هیچ ربطی به من نداشت.

تایلر کراولی تصمیم گرفته بود با سرعت دیوانه وار داخل محوطه ی پارکینگ بیچد. با این سرعت مستقیم درون یک کپه یخ می رفت... این تصویر یک ثانیه قبل از به واقعیت پیوستن آن آمده بود. در حالیکه هنوز داشتم حادثه ای که باعث وحشت آلیس شده بود را می دیدم ون تایلر پیچید.

نه، آن تصویر کاری به من نداشت، ولی انگار خیلی هم داشت، به خاطر اینکه ون تایلر – بر سطح محوطه می لغزید و با دختری که مرکز دنیای من شده بود تصادف می کرد.

حتی بدون پیشگویی آلیس هم می شد مسیر اتومبیلی را که تایلر اختیارش را از دست بود فهمید.

آن دختر دقیقاً در مکان اشتباهی ایستاده بود. سرش را بلند کرد، از صدای جیغ تایرها جا خورده بود. مستقیم در چشم های وحشت زده ی من خیره شد، و بعد برگشت تا شاهد مرگ غریب الوقوعش باشد.

/ونونه! آن کلمات در سرم فریاد می کشیدند، انگار که صدا به شخص دیگری تعلق داشت.

هنوز در افکار آلیس قفل شده بودم، ناگهان تصویر عوض شد، ولی وقت نداشتم که ببینم آن چه بود.

بر روی محوطه راه افتادم، خودم را بین ون و دختری که خشکش زده بود انداختم. آنقدر سریع حرکت کردم که همه چیز به جز هدفم را نا مشخص می دیدم. او مرا ندید- هیچ چشم انسانی ای نمی توانست پرش مرا ببیند- هنوز به پیکره ی بزرگی که نزدیک بود بدن او را با سطح فلزی تراکش یکی کند خیره شده بود.

دور کمرش را گرفتم، تا جایی که می شد سعی کردم این کار را با ملایمت لازم انجام دهم. در لحظه ای که اندام لاغر او را از مسیر مرگ کنار کشیدم و با او درون بازوهایم به زمین افتادم، از شکنندگی بدن او آگاه بودم.

وقتی صدای برخورد سرش را با زمین یخ زده شنیدم، احساس کردم باید با یخ هم مبارزه می کردم. چیزی در درونم سرد شد.

ولی حتی یک ثانیه هم وقت نداشتم تا وضعیت او را ببینم. صدای ون از پشت سرمان شنیده میشد، زمین را می سایید و جیغ میکشید و می آمد که به بدنه ی محکم تراک دختر برخورد کند. داشت مسیر عوض می کرد، می تابید و برای او می آمد- انگار او آهن ربایی بود که آن را به سوی ما می کشید.

کلمه ای که قبلاً هیچ گاه در حضور یک خانم نگفته بودم از بین دندان های قفل شده ام بیرون آمد.

تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم. همان وقت که تقریباً پرواز کردم تا او را سر راه کنار بکشم، کاملاً آگاه بودم که دارم چه اشتباهی مرتکب می شوم. دانستن اینکه این کار اشتباه بود نتوانسته بود جلوی من را بگیرد، ولی فراموش کرده بودم که چه ریسکی را می پذیرم- نه فقط برای خودم، بلکه برای تمام خانواده ام.

افشاء شدن.

و/این مطمئناً کمکی نمی کرد، اما به هیچ وجه اجازه نمی دادم که ون موفق شود در اقدام دومش زندگی او را بگیرد.

او را رها کردم و دستم را دراز کردم تا جلوی ون را قبل از اینکه به دختر تماس پیدا کند، بگیرم. فشار آن باعث شد به طرف ماشینی که کنار تراک پارک شده بود پرت شوم، می توانستم فرو رفتن بدنه ی آن را پشت شانه ام حس کنم. ون در برابر سد دست های سرکش من لرزید و تکانی خورد و به سمت دو تایر آنطرفیش بی ثبات متمایل شد.

اگر دستم را حرکت می دادم تایر عقب ون روی پای او می افتاد.

اوه، برای خاطر هرچیزی که مقدس بود، امکان داشت این حادثه هرگز تمامی نداشته باشد؟ آیا بلای دیگری بود که نازل شود؟ نه می توانستم همانجا بشینم، ون را در هوا نگه دارم و منتظر نجات باشم. و نه می توانستم آن را به عقب پرت کنم- باید فکر راننده وحشت زده را هم می کردم.

با ناله ای درونی، ون را هل دادم تا برای لحظه ای از ما دور باشد. همان طور که داشت به طرف من بر می گشت، با دست راستم زیر بدنه ی آن را گرفتم و بازوی چپم را دوباره دور کمر دختر حلقه کردم، او را از زیر ون بیرون کشیدم و محکم کنار خودم نگه داشتم. وقتی او را تکان دادم تا پایش در جای بی خطری باشد، بدن او به سستی حرکت کرد- او بهوش بود؟ در تلاشم برای نجاتش چقدر به او صدمه زده بودم؟

حالا که ون نمی توانست به او آسیبی برساند، آن را رها کردم. بر اثر برخورد با سنگفرش خیابان، تمام پنجره هایش شکست.

می دانستم که وسط یک بحران قرار گرفته ام. او چقدر دیده بود؟ آیا شاهدان دیگری دیده بودند که ناگهان کنار او ظاهر شدم و در حالی که سعی می کردم او را سالم نگه دارم، ون را بالا برده بودم، مرا دیده باشند؟ این سوالات باید دغدغه ی اصلی من می بود.

ولی به قدری نگران بودم که به خطر برملا شدن رازمان آنقدر ها اهمیت نمی دادم. از اینکه ممکن بود در اقدامم برای حفاظت از او، خودم آسیبی به او رسانده باشم وحشت زده بودم. می دانستم اگر نفس بکشم بوی او به مشامم می خورد، از اینکه اینقدر به من نزدیک بود می ترسیدم. متوجه گرمای بدن لطیف او که به من چسبیده بود بودم- حتی از پشت ژاکت هایمان، می توانستم آن گرما را حس کنم...

ترس اول، از همه بزرگتر بود. زمانی که فریاد شاهدان بلند شد، خم شدم تا صورت او را ببینم، که بینم بهوش است یا نه- امیدوار بودم که خون ریزی نداشته باشد.

چشمان او باز بودند، شوک زده نگاه می کرد.

فوراً پرسیدم: «بلا؟ حالت خوبه؟»

به طور خودکار گفت: «خوبم.»

خیالم راحت شد، با شنیدن صدایش احساس خوبی به من دست داد. از بین دندان هایم نفس کشیدم، سوزشی که همراه آن می آمد اهمیتی نداشت. تقریباً به آن خوشامد گفته بودم.

برای ایستادن تقلا می کرد، ولی من هنوز برای رها کردن او آمادگی نداشتم. یک جورهایی جای او پیش من...امن تر بود؟ حد اقل بهتر بود، در کنار من جمع شده باشد.

به او هشدار دادم: «مراقب باش، فکر می کنم ضربه ی سختی به سرت وارد شده.»

از بوی خون تازه اثری نبود- یک لطف الهی- ولی این دلیل نمی شد که از درون ضربه ندیده باشد . دلواپس بودم و می خواستم او را به کارلایل و تجهیزات کامل رادیولوژی برسانم.

« آخ » وقتی که متوجه شد در مورد سرش حق با من بوده ، تُن صدایش بطور خنده داری متعجب می نمود .

« همون چیزیه که فکرش رو می کردم. » رهایی چیزها را برای من خنده دار کرده بود ، گیج بودم .

« چطوری توی... » حرفش را ناتمام گذاشت، پلک هایش لرزید. « چطوری اینقدر سریع خودتو رسوندی اینجا؟ »

آسودگی زهرم شد ، حس شوخ طبعی از بین رفت . او خیلی دیده بود .

حالا که معلوم شده بود آن دختر در حالت عادی است، نگرانی برای خانواده ام شدت گرفت.

« من درست کنار تو ایستاده بودم، بلا. » تجربه ثابت کرده بود که اگر با اعتماد به نفس بالا دروغ می گفتم، باعث می شد کسی که سوال می پرسید به شک بيفتد.

بازهم تلاش کرد که حرکت کند، و این بار به او اجازه دادم. احتیاج داشتم نفس بکشم تا بتوانم نقشم را درست بازی کنم. احتیاج داشتم از حرارت بدن او فاصله بگیرم تا گرما با بوی او ترکیب نشود و بر من غلبه نکند. تا آنجایی می شد در بین اتومبیل های متلاشی شده تکان خوردم، از او فاصله گرفتم.

او به من نگاه کرد و، من متقابلاً به او خیره شدم. اینکه در اول به جای دیگری نگاه می کردم اشتباهی بود که یک دروغگوی بی مهارت مرتکب می شد و من یک دروغگوی نالایق نبودم . حالت چهره ام آرام بود... به نظر می رسد او را گیج کرده باشد. و این خوب بود .

حالا صحنه ی تصادف شلوغ شده بود . بیشتر دانش آموزان، بچه ها، یکدیگر را هل می دادند و سرک می کشیدند تا ببینند بدن له شده ای قابل رؤیت هست یا نه . همه ای از جیغ و افکار شوک زده بر پا بود . در افکارشان گشتی زدم تا مطمئن شوم کسی مشکوک نشده ، بعد صداها را ساکت کردم و فقط روی آن دختر متمرکز شدم .

داد و بیداد ها حواس او را پرت کرده بود . در حالی که هنوز حیرت زده بود ، نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد روی پاهایش بایستد .

دستم را به آرامی روی شانه اش گذاشتم تا او را پایین نگه دارم .

« فعلاً از جات بلند نشو. » حال او به نظر خوب می آمد ، ولی آیا باید گردنش را تکان میداد ؟ دوباره آرزوی حضور کارلایل را کردم . سالهایی که به صورت تئوری پزشکی خوانده بودم با قرن ها تجربه ی عملی او در این کار برابری نمی کرد .

اعتراض کرد : « اما سرده. »

او دو بار تا مرز مرگ پیش رفته بود و یک بار دیگر هم مورد ضرب و جرح واقع شده بود، و این سرما بود که باعث نگرانیش می شد. قبل از اینکه به یاد بیاورم که این موقعیت اصلاً بامزه نیست ، آرام با خودم خندیدم.

بلا پلک زد و بعد چشمانش روی صورت من متمرکز شد. « تو اونجا بودی. »

آن حرف دوباره مرا هوشیار کرد.

« تو کنار ماشینت ایستاده بودی. »

« نه، نبودم. »

مصرانه گفت: « من تو رو دیدم » صدایش مثل بچه ای شده بود که لجبازی می کند.

« بلا، من کنارت ایستاده بودم و تورو از سر راه کنار کشیدم. »

نگاهم را به چشمان درشت او دوختم، سعی کردم او را وادار کنم تفسیر مرا بپذیرد- تنها شرحی که منطقی بود.

« نه. » او دست بردار نبود.

سعی کردم آرام بمانم و از کوره در نروم. فقط اگر می توانستم او را لحظه ای ساکت نگه دارم، تا فرصت کنم شواهد را از بین ببرم... و با پیش کشیدن جراثت سرش داستان او را خراب کنم.

ساکت نگه داشتن این دختر آرام و رازدار، نباید آسان می بود؟ ای کاش به من اعتماد می کرد، فقط برای یک لحظه...

« خواهش می کنم، بلا. » صدایم بسیار مشتاق بود، به خاطر اینکه ناگهان دلم می خواست به من اعتماد کند. بد جور می خواستم، و تنها دلیلش این تصادف نبود. یک آرزوی احمقانه.

چه حسی باعث می شد که او به من اعتماد کند؟

پرسید: « چرا؟ » هنوز حالت تدافعی داشت.

ملتمسانه گفتم: « به من اعتماد کن. »

« قول میدی بعداً همه چیز رو برام تعریف کنی؟ »

از اینکه باز هم مجبور می شدم به او دروغ بگویم عصبانی بودم، آن هم زمانی که از ته دل آرزو می کردم که می توانستم به گونه ای سزاوار اعتماد او باشم.

« باشه. »

با همان لحن تکرار کرد: « باشه. »

وقتی که تلاش برای نجات ما آغاز شد، سعی کردم آن دختر را نادیده بگیرم و اولیویت هایم را درست مشخص کنم. در افکار هر کسی که در محوطه بود جستجو کردم، شاهدان و کسانی که تازه آمده بودند، ولی هیچ چیز خطرناکی نیافتم. بعضی ها با دیدن من کنار بلا غافلگیر شده بودند، ولی همه به این نتیجه رسیده بودند - همان طور که هیچ نتیجه ی امکان پذیر دیگری نبود- که قبل از تصادف متوجه حضور من در کنار او نشده بودند.

او تنها کسی بود که تعبیر ساده را نپذیرفته بود. ولی او شاهد قابل اعتمادی محسوب نمی شد. او ترسیده بود، سرش ضربه دیده بود، به حامیش توجهی نداشت. حتماً شوکه شده بود. اینها برای اینکه داستان او قابل قبول نباشد کافی بود، نه؟ هیچ کس او را باور نمی کرد.

وقتی که افکار روزالی، جاسپر و امیت را شنیدم که به صحنه نزدیک می شدند، بر خود لرزیدم. احتمالاً امشب جهنم به پا می کردند تا مرا مجازات کنند.

می خواستم جای شانه هایم را از روی ماشین قهوه ای از بین ببرم، ولی آن دختر بسیار نزدیک بود. باید صبر می کردم تا حواش پرت شود.

صبر کردن ناامیدکننده بود- چشمان زیادی روی من بود- از آنجایی که انسانها با ون گلاویز شده بودند و سعی می کردند آن را جا به جا کنند. می توانستم به آنها کمک کنم، تا فقط به عملیات سرعت ببخشد، ولی همین حالا هم به اندازه ی کافی به دردرس افتاده بودم و آن دختر هم چشمان تیزی داشت. بالاخره آنها توانستند ون را به قدری دور کنند تا پزشک یاران بتوانند برانکار را به ما برسانند.

یک چهره ی آشنا تشخیص دادم .

برت وارنر گفت : « هی، ادوارد. » او همین طور یک پرستار بود و من او را به خوبی از بیمارستان می شناختم. این نهایت خوش شانسی بود- تنها شانسی که امروز آورده بودم- که او اولین کسی بود که به ما رسید. در افکارش خواندم که او متوجه شده است که من هشیار و آرام هستم. « حالت خوبه، پسر؟ »

« عالیم، برت. هیچ چیزیم نشد. ولی می ترسم مغز بلا صدمه دیده باشه. وقتی از سر راه کنار کشیدمش به سرش ضربه ی سختی خورد...»

برت توجه اش را روی آن دختر متمرکز کرد، که چنان نگاه خشم آلودی به من انداخت انگار به او خیانت شده باشد. اوه، درسته. او فدایی بی سر و صدا بود- او ترجیح می داد بی صدا زجر بکشد .

بهر جهت با داستان من سریعاً مخالفت نکرده بود ، این باعث می شد بیشتر احساس راحتی کنم .

پزشک یار بعدی سعی کرد پافشاری کند که من باید درمان می شدم، ولی منصرف کردن او چندان سخت نبود. قول دادم اجازه دهم پدرم مرا معاینه کند و او رهایم کرد. با اغلب انسانها، فقط لازم بود با لحنی اطمینان بخش و آرام صحبت کرد. بیشتر انسانها، نه آن دختر. آیا نمی شد او را در هیچ یک از رده های عادی جای داد؟

همین که نگه دارنده ی مخصوص را دور گردن او انداختند- و او از خجالت سرخ شد- از موقعیت استفاده کردم تا به سرعت فرورفتگی ماشین قهوه ای را با پشت پایم درست کنم . فقط برادرها و خواهر هایم متوجه شدند که من چکار می کردم ، و در ذهنِ اِمت شنیدم که قول می داد هر جا را از قلم انداخته بودم درست کند .

از کمک او سپاسگزار بودم- بیشتر به این دلیل که حداقل، اِمت به خاطر انتخاب خطرناکم مرا بخشیده بود- وقتی روی صندلی جلو آمبولانس ، کنار برت نشستم اعصابم راحت تر بود .

رئیس پلیس قبل از گذاشتن بلا پشت آمبولانس رسید .

در افکار پدر بلا ، مانند ذهن تمام کسانی که نزدیک ما بودند ، وحشت و نگرانی موج میزد.

زمانی که تنها دخترش را روی برانکار دید ، نگرانی غیر قابل بیان و عذاب وجدان بر وجودش چیره شد .

این احساس از او خارج شد و در من نفوذ کرد، رشد کرد و قوی تر شد. وقتی آلیس به من هشدار داده بود که کشتن دختر چارلی سوان خود او را هم می کشد ، مبالغه نکرده بود .

وقتی لحن وحشت زده ی او را شنیدم ، سرم از عذاب وجدان خم شد.

فریاد کشید : « بلا! »

« حال من کاملاً خوبه ، چار... پدر . » آهی کشید. « من هیچ چیزیم نیست. »

لحن مطمئن بلا کمی پدرش را آرام کرد . او رو به نزدیک ترین پزشک یار کرد تا نظر او را هم بداند .

زمانی که صدای حرف زدن او را شنیدم که با وجود وحشت خود حرفهایش را به طور کامل در قالب کلمات بیان می کرد ، متوجه شدم که اضطراب و نگرانی او غیر قابل بیان نیست . من فقط... نمی توانستم کلمات دقیق را بشنوم .

هم م. چارلی سوان به اندازه ی دخترش خاموش نبود ، ولی می توانستم ببینم که سکوت افکار بلا از کجا سرچشمه می گرفته. چه جالب.

هیچ گاه زمان زیادی را دور و بر رئیس پلیس شهر نگذرانده بودم. همیشه فکر می کردم او مردی با افکار کند است- حالا می فهمیدم کسی که کند بود من بودم . افکار او تا اندازه ای پنهان بود، ولی وجود داشت. فقط می توانستم از مفهوم آن سر در بیاورم، صدای آن...

می خواستم دقیق تر گوش دهم، تا ببینم اگر می شد در این معمای جدید و کوچک تر، کلید رازهای آن دختر را بیابم. ولی بلا را تا این موقع به اتاقک عقب انتقال داده بودند و آمبولانس در راه بیمارستان بود.

سخت بود خودم را از این راه حل احتمالی، برای حل معمایی که مرا آزار می داد، جدا کنم. ولی حالا باید فکر می کردم- از تمام زوایا اتفاقی را که امروز افتاده بود نگاه می کردم. باید گوش می دادم، تا مطمئن شوم خودمان را آنقدر به خطر نینداخته ام که مجبور باشیم سریعاً اینجا را ترک کنیم. باید تمرکز می کردم.

در افکار پزشک یاران چیزی نبود که مرا نگران کند. تا جایی که آنها می توانستند بگویند، آن دختر هیچ مشکلی نداشت. و تا اینجا به داستان من چسبیده بود.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، اولین اولویت من دیدن کارلایل بود. به سرعت به سمت درهای اتوماتیکی رفتم، ولی نتوانستم کاملاً از مراقبت از بلا خودداری کنم. در بین افکار پرستاران یک چشمم به او بود.

پیدا کردن افکار آشنای پدرم آسان بود. او تنها در دفتر کوچکش بود- دومین شانس من در آن روز پر از بد شانسی.

« کارلایل. »

او صدای آمدن مرا شنیده بود و به محض اینکه چهره ی من را دید مضطرب شد. روی پاهایش پرید، چهره اش رنگ پریده تر شد. دست هایش را به میز مرتبش که از جنس چوب گردو بود خم داد .

ادوارد- تو اونکارو نکردی-

« نه ، نه ، موضوع این نیست . »

نفس عمیقی کشید . معلومه که نه . متاسفم که همچین فکری کردم. چشمات... مطمئناً . باید می فهمیدم... با دیدن چشم های طلایی من خیالش راحت شد .

« ولی اون صدمه دیده، کارلایل، احتمالاً زیاد جدی نیست، اما- »

« چه اتفاقی افتاد؟ »

« یه تصادف احمقانه . اون در زمان اشتباه ، توی یک مکان اشتباه بود . ولی من نتونستم اونجا بایستم- بزارم با اون برخورد کنه- »

از اول بگو، من نمی فهمم. تو چطور دخالت داشتی؟

زمزمه کردم: «یک ون توی برف ها لغزید» وقتی حرف می زدم به دیوار پشت او نگاه می کردم. او بجای دسته ای از دیپلم های قاب شده، یک نقاشی رنگ و روغن ساده به دیوار آویخته بود- یکی از نقاشی های مورد علاقه اش. «اون سر راهش بود. آلیس دید که این اتفاق میفته، ولی وقت برای کار دیگه ای نبود فقط می شد توی محوطه بدوم و اونو از سر راه کنار بکشم. هیچ کسی متوجه نشد... به جز اون. باید ون رو هم متوقف می کردم، ولی بازم هیچ کس اینو ندید... به غیر از اون. من... من متاسفم کارلایل. نمی خواستم خودمون رو به خطر بندازم.»

او میز را دور زد و دستش را روی شانه ی من گذاشت.

تو کار درست رو انجام دادی. و نمی تونسته واست راحت باشه. بهت افتخار می کنم، ادوارد.

دیگر می توانستم توی چشم هایش نگاه کنم. «اون می دونه که من یه... چیزیم هست.»

«مهم نیست، اگه که مجبوریم از اینجا بریم، میریم. اون چی گفت؟»

سرم را تکان دادم، کمی ناامید شده بودم. «فعلاً هیچی.»

فعلاً؟

«با داستان من موافقت کرد- ولی انتظار داره یه توضیحی بهش بدم.»

او در حال سبک سنگین کردن موقعیت اخم هایش را در هم کشید.

به سرعت ادامه دادم: «اون به سرش ضربه خورد- خب، تقصیر من بود. نسبتاً محکم به زمین خوردیم. به نظر حالش خوب میومد، ولی... فکر کنم بشه چیزی که دیده رو سر همین بی اعتبار کرد.»

حس کردم مثل یک برنامه کامپیوتری شده بودم که فقط کلمات را گفت.

کارلایل متوجه آزرده گی در لحن صدای من شد. احتمالاً رفتن لازم نیست. بذار ببینیم چی شده، بریم؟ به نظر میاد یه مریض دارم که باید بهش برسیم.

گفتم: «خواهش می کنم، خیلی نگرانم که نکنه بهش صدمه زده باشم.»

چهره ی کارلایل درخشید. دستی به موهای بورش کشید- که فقط چند درجه از چشم های طلایی او روشن تر بود- و خندید.

برات روز جالبی بوده، نه؟ در ذهن او دیدم که این موضوع حد اقل برای او خنده دار است. نقض تمام قوانین. در طول یک ثانیه بی فکری وقتی با سرعت در محوطه یخ زده می دیدم، از قاتل به یک محافظ تبدیل شده بودم.

با او خندیدم، یادم آمد چقدر مطمئن بودم که بلا در برابر هیچ چیزی به اندازه ی خودم احتیاج به مراقبت ندارد. خنده ام تلخ بود زیرا، با وجود ون، آن موضوع هنوز هم حقیقت داشت.

من تنها در دفتر کار لایل منتظر ماندم - یکی از طولانی ترین ساعت های تمام عمرم بود- و به افکار افراد در بیمارستان گوش دادم.

تایلر کرایلی، راننده ی ون، خیلی بدتر از بلا صدمه دیده بود و، وقتی بلا منتظر بود تا با اشعه ی X از سرش عکسبرداری شود توجه ها به او جلب شده بود.

تشخیص کار لایل این بود که آن دختر چندان صدمه ندیده است. این مرا مضطرب کرد، ولی می دانستم که حق با کار لایل بود. آن دختر با نگاهی به صورت کار لایل فوراً به یاد من می افتاد، متوجه این حقیقت می شد که مشکلی در رابطه با خانواده ی من وجود دارد، و این موضوع صحبت های او می شد.

مسلماً او همراهی داشت که با او مکالمه کند. تایلر داشت به خاطر اینکه نزدیک بود او را بکشد از عذاب وجدان می مرد، و به نظر نمی آمد که بتواند در این باره دهانش را ببندد. می توانستم حالت چهره ی او را در میان چشم های تایلر ببینم و مشخص بود که آرزو می کند او از این کار دست بردارد. تایلر چطور می توانست آن را نبیند؟

وقتی که تایلر سوال کرد او چطور از سر راه کنار رفته برای من لحظه ی پرتنش بود.

او تامل کرد، منتظر ماندم و نفسم در سینه حبس شد.

او شنید که گفت: «اوم...» او برای مدتی طولانی مکث کرد و تایلر متعجب بود که این سوال باعث گیج شدن او شده. بالاخره، ادامه داد: «ادوارد منو از سر راه کنار کشید.»

نفسم را بیرون دادم. و بعد تنفسم شدت گرفت. هرگز قبلاً نشنیده بودم که او اسم من را بر زبان بیاورد. از آهنگ آن خوشم آمد- هرچند فقط آن را در ذهن تایلر شنیده بودم. می خواستم آن را با گوش های خود بشنوم...

وقتی تایلر متوجه نشد منظور او چه کسی است، گفت: «ادوارد کالن.» خودم را در حالی یافتم که دستگیره ی در را گرفته بودم. آرزوی دوباره دیدن او در من رشد می کرد. مجبور بودم به خودم یادآوری کنم که باید احتیاط کرد.

«اون کنار من ایستاده بود.»

«کالن؟» هاه. عجیبه. «من اونو ندیدم.» می تونم قسم بخورم... «واو، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. اون حالش خوبه؟»

«آره فکر کنم. یه جایی همین دور و بر است، ولی اونو مجبور نکردن از برانکار استفاده کنه.»

چهره ی متفکر او را دیدم، شک و تردید از نگاهش موج می زد، ولی این تغییرات جزئی از دید تایلر پنهان بود.

او با حیرت می اندیشید: اون خوشگله، با اینکه خیلی آشفته اس. باز هم به من نمی خوره... باید با خودم ببرمش بیرون. تا یه جوری جریان امروز رو از دلش در بیارم...

و بعد من در راهرو بودم، در راه اتاق اورژانس، بدون اینکه برای یک لحظه فکر کنم که دارم چه کار می کنم. خوشبختانه، یک پرستار قبل از اینکه من بتوانم داخل بروم وارد اتاق شد- نوبت عکسبرداری بلا شده بود. در گوشه ای تاریک به دیوار تکیه دادم و، سعی کردم خودم را نگه دارم.

اهمیتی نداشت که تایلر فکر می کرد او خوشگل است. هرکسی ممکن بود متوجه آن بشود. هیچ دلیلی نداشت که احساس کنم... من چه احساسی داشتم؟ آزرده بودم؟ یا عصبانی به حقیقت نزدیک تر بود؟ این هیچ مفهومی نداشت.

تا جایی که توانستم ، همان جایی که بودم ایستادم، ولی صبرم تمام شد و به سمت اتاق رادیولوژی برگشتم . او به اتاق اورژانس برگشته بود ، ولی می توانستم وقتی پرستار پشتش به من بود نگاهی به عکس او بیندازم.

وقتی آن را دیدم آرامتر شدم. سرش صدمه ندیده بود. من به او آسیبی نزده بودم.

کارلایل من را در آنجا دید .

بهتر به نظر میای .

فقط مستقیم به جلو خیره شدم. ما تنها نبودیم، راهرو ها پر از مسئولان بیمارستان و عیادت کننده ها بود.

آه، بله. او عکس ها را روی لایت بورد گذاشت، ولی احتیاجی نبود که دوباره نگاه کنم. /اون کاملاً حالش خوبه. آفرین، ادوارد.

صدای رضایت پدرم مخلوطی از واکنش ها در من به وجود آورد. می توانستم خوشنود باشم، علارغم اینکه می دانستم کاری را که الان قصد انجامش را داشتم تایید نمی کرد. حداقل، اگر انگیزه های اصلی مرا می دانست تایید نمی کرد...

زمزمه کردم : « فکر کنم باید باهاش حرف بزنم- قبل از اینکه تورو ببینم . عادی رفتار کنم ، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده . به جوری مسئله حل بشه. » تمام دلیل های قابل پذیرش.

کارلایل در حالی که هنوز به عکس ها نگاه میکرد، سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. « فکر خوبیه. هم م. »

نگاهی انداختم تا ببینم چه چیزی توجه او را جلب کرده است .

زخم های التیام یافته شو ببین! چند بار از دست مادرش افتاده؟ کارلایل با خود به جوش خندید .

« کم کم دارم به این نتیجه می رسم که اون واقعاً بد شانسه. همیشه توی زمان و مکان اشتباه قرار می گیره. »

فورکس مطمئناً برای اون مکان درستی نیست . اونم با وجود تو در اینجا .

به خودم پیچیدم.

برو. کارهارو درست کن. منم الان بهت ملحق می شم .

سریع به راه افتادم ، عذاب وجدان داشتم . اگر توانسته بودم کارلایل را فریب دهم، احتمالاً دروغ گوی خیلی خوبی بودم.

وقتی به اتاق اورژانس رسیدم ، تایلر همچنان داشت زیر لب عذرخواهی می کرد. دختر برای فرار از او خودش را به خواب زده بود . این آخرین باری می بود که مایل بودم او را ببینم . این حقیقت سینه ام را به درد آورد . آیا دلش این بود که از اینکه معمایی را، حل نشده به حال خود رها کنم متنفر بودم ؟ به نظر دلیل قانع کننده ای نمی آمد .

بالاخره، نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم .

وقتی تایلر مرا دید ، شروع به حرف زدن کرد ولی انگشتم را روی لبهایم گذاشتم.

آهسته گفتم : « اون خوابیده؟ »

چشم های بلا باز شد و به صورت من نگاه کرد. چشم هایش گشاد شدند و بعد به خاطر سوء ظن یا خشم به شکل یک خط در آمدند. به یاد آوردم نقشی داشتیم که بازی کنیم، پس به او لبخند زدم انگار که هیچ چیز غیر معمولی امروز اتفاق نیوفتاده بود- به جز اینکه سر او ضربه خورد و مهار تخیلاتش از دست او خارج شده بود.

تایلر گفت: «هی، ادوارد، من واقعاً متأسفم-»

یک دستم را بلند کردم تا عذر خواهی متوقف شود. با لحن خشکی گفتم: «حالا که به خیر گذشت. خودتو سرزنش نکن.» بدون اینکه فکر کنم به جوک شخصی خودم لبخند جانانه ای زدم.

نادیده گرفتن تایلر که غرق خون، در فاصله ای کمتر از چهار قدمی من دراز کشیده بود، به طور اعجاب انگیزی راحت بود. هیچ گاه متوجه نشده بودم که کارلایل چطور قادر به انجام این کار بود- نادیده گرفتن خونریزی بیماران زمانی که آنها را مداوا میکرد. آیا وسوسه های دائمی در دسر ساز و خطرناک نمی شد...؟ ولی، حالا... می دیدم چطور امکان پذیر می شد: اگر روی چیز دیگر های تمرکز می کردی، وسوسه ای نبود.

حتی خون تازه و در معرض دید تایلر، کاری به بلا نداشت.

فاصله ام را از او حفظ کردم، روی لبه ی تخت تایلر نشستیم.

از او پرسیدم: «خوب، نتیجه ی معاینه چی شد؟»

با حالت گله مندی گفت: «من هیچیم نیست، اما اونا بهم اجازه نمیدن برم. چرا تو رو مثل ما به برانکار نبستن؟»

حالا می توانستم صدای کارلایل را در راهرو بشنوم.

با بی اعتنایی گفتم: «به خاطر کسی که تو هم میشناسیش. ولی نگران نباش، من اومدم که هوای تورو داشته باشم.»

زمانی که پدرم وارد اتاق شد با دقت عکس العمل او را تماشا کردم. چشم هایش گشاد شدند و دهانش از حیرت باز ماند. از درون ناله ای کردم. بله، مسلماً او متوجه شباهت شده بود.

کارلایل پرسید: «خوب، دوشیزه سوان، الآن حالت چطوره؟» رفتار او به قدری آرامش بخش بود که پس چند لحظه اکثر بیماران را آرام می کرد. نمی توانستم بگویم بر روی بلا چقدر تاثیر داشت.

او آهسته گفت: «خوبم.»

کارلایل عکس های او را روی لایت بورد کنار تخت گذاشت. «عکس برداری با اشعه ی X که چیز خاصی رو نشون نمی ده. سرت الآن درد میکنه؟ ادوارد گفت که که ضربه ی سختی به سرت وارد شده.»

او آهی کشید و دوباره گفت: «من حالم خوبه.» این بار بی تابی از صدایش موج می زد. بعد نگاه خشمگینانه ای به من انداخت.

کارلایل جلوتر رفت. به آرامی دستش را روی پوست سر او کشید تا برآمدگی زیر موهایش را پیدا کرد.

تسلیم موج احساساتی که بر من غلبه کرد شدم.

هزاران بار کارلایل را در حالی که با انسان ها کار می کرد دیده بودم . حتی سالها پیش ، به طور غیر رسمی به او کمک می کردم- البته فقط در موقعیت هایی که پای خون وسط نمی آمد. بنابراین این برای من چیز جدیدی نبود، که او را ببینم که دختر را معاینه می کند، انگار خودش هم انسان بود. بارها به کنترل او غبطه خورده بودم، ولی احساسی که حالا داشتم فرق می کرد. من به خود او بیشتر از کنترلش غبطه می خوردم. از دیدن تفاوت های بین خودم و کارلایل، قلبم به درد آمد- او می توانست به آرامی او را لمس کند، بدون ترس، می دانست که هیچ گاه به او آسیبی نمی زند...

او بر خود لرزید و من روی تخت ناگهان تکان خوردم . باید برای لحظه ای تمرکز می کردم تا حالت بی خیالم را حفظ کنم.

کارلایل پرسید : « درد می کنه؟ »

بین ابروهایش چین افتاد و گفت : « نه خیلی. »

یک قطعه ی دیگر از پازل شخصیت او در جایش افتاد : او شجاع بود . او دوست نداشت از خودش ضعف نشان دهد .

احتمالاً او آسیب پذیرترین موجودی که می شناختم بود و نمی خواست ضعیف به نظر برسد . خنده ی آهسته ای روی لبهایم لغزید .

نگاه خشمگین دیگری به من انداخت .

کارلایل گفت : « خوب ، پدرت توی اتاق انتظار نشسته- حالا می تونی باهاش بری خونه . ولی اگه سرگیجه داشتی یا اختلالی توی بیناییت حس کردی دوباره برگرد اینجا. »

پدرش اینجا بود؟ در بین افکار درون اتاق انتظار پر ازدحام جستجو کردم ، ولی نتوانستم صدای ضعیف ذهن او را از بین جمعیت تشخیص دهم. او دوباره حرف زد، چهره اش مضطرب بود .

« نمی تونم برگردم مدرسه؟ »

کارلایل پیشنهاد کرد : « شاید بهتر باشه امروز زیاد سخت نگیری. »

نگاه سریعی به من انداخت و گفت : «اون می تونه بره مدرسه؟»

عادی رفتار کن ، چیزهارو درست کن... احساسی رو که وقتی به چشم هات نگاه می کنه بهت دست میده نادیده بگیر...

گفتم : « بالاخره یه نفر باید خبر سالم بودن مارو پخش کنه. »

کارلایل تصحیح کرد : « البته به نظر میاد بیشتر مدرسه الان توی اتاق انتظار باشند. »

این بار انتظار این عکس العمل او را داشتم- بیزاری او از توجه . این بار مرا نا امید نکرد .

با ناله ای گفت : « اوه نه » و دستش را روی صورتش گذاشت .

از اینکه بالاخره درست حدس زده بودم خوشم آمده بود . کم کم داشتم او را می فهمیدم...

کارلایل پرسید : « می خوای اینجا بمونی؟ »

سریعاً گفت: «نه، نه!» با حرکت تندی پاهایش را از لبه ی تخت پایین آورد و به طرف پایین لغزید تا پاهایش روی زمین قرار گرفت. تعادل نداشت، کمی تلوتلو خورد و در بازوهای کارلایل لغزید. کارلایل او را گرفت تا تعادلش را بازیابد.

دوباره، حس حسادت در من طغیان کرد.

قبل از اینکه کارلایل نظری بدهد گفت: «من حالم خوبه.» گونه هایش به رنگ صورتی کم رنگی درآمد.

مسلماً، این موضوع کارلایل را اذیت نمی کرد. وقتی مطمئن شد که او تعادلش را بدست آورده، دستهایش را انداخت.

او یادآوری کرد: «اگه درد داشتی می تونی داروی تیلونول مصرف کنی.»

«اون قدرها درد نمی کنه.»

کارلایل لبخندی زد و برگه ی ترخیص او را امضا کرد. «به نظر میاد خیلی شانس آوردی.»

سرش را اندکی چرخاند، تا نگاه تندی به من بیندازد. «بر حسب اتفاق ادوارد خوش شانس کنار من ایستاده بود.»

کارلایل که همان چیزی را شنیده بود که من شنیده بودم، سریعاً تایید کرد: «اوه، خوب...بله.» او سوء ظنش را پای توهّم ننوشته بود. هنوز نه.

کارلایل اندیشید: همش تحویل خودت. هرطور که فکر می کنی بهتره ردیفش کن.

آرام و سریع زمزمه کردم: «خیلی ممنون.» گوش هیچ انسانی آن را نشنید. زمانی که کارلایل به سمت تایلر برمی گشت، با طعنه ی من لبهایش کمی به بالا رفتند. او به معاینه ی زخم هایی که شکسته شدن شیشه ی جلوی اتومبیل در تایلر ایجاد کرده بود مشغول شد و گفت: «متأسفانه باید بگم، تو باید کمی بیشتر پیش ما بمونی.»

خوب، این خرابی را من به بار آورده بودم، پس کاملاً عادلانه بود که بایستی خودم آن را درست می کردم.

او به سمت من آمد. به یاد آوردم که چطور قبل از آن حادثه امیدوار بودم که او به من نزدیک شود... آمدن او مثل مورد تمسخر واقع شدن آن آرزو بود.

آهسته گفت: «می تونم یک دقیقه باهات حرف بزنم؟»

نفس گرم او صورتم را نوازش داد و مجبور شدم یک قدم به عقب بروم. جاذبه ی او برای من یک ذره هم فروکش نکرده بود. هر موقع که او به من نزدیک می شد، خراب می کردم، تمام غرایز مبرم من آشکار می شد. سم در دهانم جریان پیدا کرد و بدنم برای حمله مشتاق شد- تا او را در بازوهایم بگیرم و دندان هایم را در گلویش فرو کنم.

ذهنم از بدنم قوی تر بود، اما نه چندان زیاد.

آرواره ام منقبض شده بود، به او یادآوری کردم: «پدرت منتظر توته.»

او نگاهی به کارلایل و تایلر انداخت. تایلر هیچ توجهی به ما نداشت، ولی کارلایل هر نفسم را زیر نظر داشت.

مراقب باش، ادوارد.

آهسته با لحن مصرانه ای گفت : « اگه از نظرت اشکالی نداره ، دلم می خواد با تو تنها حرف بزنم. »

می خواستم به او بگویم که از نظر من خلب اشکال دارد ، ولی می دانستم که در آخر باید این کار را انجام می دادم . و همین طور باید آن را درست به انجام می رساندم .

وقتی که به بیرون از اتاق قدم گذاشتم با احساساتم در کشمکش بودم ، به صدای قدم های نامتعادل او در پشت سرم گوش کردم ، سعی کردم تحمل کنم.

نمایشی داشتم که باید اجرا می کردم . نقشی که باید بازی می کردم را می شناختم- آن شخصیت پیش رویم بود : من شرور بودم . دروغ می گفتم ، تمسخر می کردم و بی رحم می شدم .

در برابر انگیزه های بهترم ایستاده بودم- انگیزه های انسانی ای که در طول تمام این سالها به آن می چسبیدم. هیچ وقت به این اندازه نخواستہ بودم که سزاوار اعتماد کسی باشم، زمانی که مجبور بودم تمام شانس هایی که برای رسیدن به آن داشتم را نابود کنم.

دانستن اینکه این آخرین خاطره ی او از من می بود همه چیز را بدتر می کرد. این صحنه ی وداع من بود.

به طرف او برگشتم.

با لحن سردی پرسیدم : « چی می خوای؟ »

با شنیدن لحن غیر دوستانه ی من کمی عقب رفت . چشم هایش سردرگم شدند ، حالتی که مرا از درون می خورد...

با صدای آرامی گفت : « تو به توضیح به من بدهکاری. » به چهره ی سفیدش رنگ نبود .

خشن نگه داشتن صدایم دشوار بود . « من جون تورو نجات دادم- هیچ دینی هم به تو ندارم. »

او جا خورد- تماشای اینکه با حرف هایم احساسات او را جریحه دار می کردم ، مثل اسید مرا می سوزاند .

زمزمه کرد : « تو قول دادی. »

« بلا ، تو به سرت ضربه خورده ، نمی دونی داری درباره ی چی حرف می زنی. »

چانه اش بالا آمد . « سر من هیچ چیزیش نیست. »

حالا او عصبانی بود ، واین کارها را برای من آسان تر می کرد. نگاه خیره ی او را ملاقات کردم، سعی کردم صورتم را غیر دوستانه تر کنم.

« از جون من چی می خوای ، بلا؟ »

« می خوام حقیقت رو بدونم . می خوام بدونم چرا باید به خاطر تو دروغ بگم. »

چیزی که او می خواست کاملاً عادلانه بود- اینکه باید آن را انکار می کردم مرا ناامید کرد .

با پرخاش به او گفتم : « خودت فکر می کنی چه اتفاقی افتاد؟ »

سیل کلمات به تندی جاری شد: «تنها چیزی که من میدونم اینه که تو هیچ جایی نزدیک به من نبودی- تایلر هم تورو ندیده، پس دیگه نگو سر من ضربه ی بدی خورده. اون ون باید هردوی مارو له و لورده می کرد- اما این اتفاق نیوفتاد و حتی دستهای تو باعث شدند که بدنه ی اون ماشین فرو رفتگی پیدا کنه- از این گذشته، باعث شدی بدنه ی یه ماشین دیگه هم فرو بره و خودت اصلا صدمه ندیدی- اون ون باید پاهای من رو له می کرد، ولی تو اونو بالا گرفتی...» ناگهان دندان هایش را به هم فشرد و اشک در چشم هایش حلقه زد.

با حالتی تحقیرآمیز به او خیره شدم، اگرچه چیزی که در واقع حس می کردم حیرت بود؛ او همه چیز را دیده بود.

با طعنه از او پرسیدم: «تو فکر می کنی من مانع افتادن ون روی تو شدم؟»

با حالت خشکی سرش را تکان داد.

صدایم تمسخرآمیز تر شد: «می دونی که هیچ کس حرفت رو باور نمی کنه.»

سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند. وقتی جوابم را داد، هر کلمه را با تأمل و آرام ادا کرد. «من نمی خوام چیزی به کسی بگم.»

حقیقت را می گفت- می توانستم آن را در چشم هایش ببینم. حتی حالا که خشمگین بود و به او خیانت کرده بودم، راز مرا نگه می داشت.

چرا؟

شوک حاصل از این موضوع برای ثانیه ای حالت ساختگی چهره ام را خراب کرد، و بعد خودم را جمع و جور کردم.

پرسیدم: «پس دیگه چه اهمیتی داره؟» سعی کردم صدایم را خشن نگه دارم.

به تندی گفت: «برای من مهمه. من دوست ندارم دروغ بگم- پس اگه این کارو می کنم بهتره به دلیل خوبی براش داشته باشم.»

او می خواست به من اعتماد کند. همان طور که من اعتماد او را خواسته بودم. ولی این خطی بود که نمی توانستم از آن عبور کنم.

صدایم بی احساس باقی ماند. «نمی شه فقط یه تشکری از من بکنی و بی خیال این موضوع بشی؟»

گفت: «ممنونم.» و بعد ساکت شد و منتظر ماند.

«خیال نداری از این موضوع بگذری، درسته؟»

«نه.»

«در این صورت...» اگر می خواستم می توانستم حقیقت را به او بگویم... ولی نمی خواستم. ترجیح می دادم او داستان خودش را سرهم کند تا به او بگویم که واقعاً چه هستم، زیرا هیچ چیز نمی توانست بدتر از حقیقت باشد- من یک کابوس ابدی بودم، مستقیم از صفحات یک رمان ترسناک می آمدم.

«امیدوارم از نا امیدی لذت ببری.»

به هم اخم کردیم. عجیب بود که خشم او اینقدر دوست داشتنی بود. مثل یک بچه گربه ی خشمگین، ملایم و بی خطر، که از آسیب پذیری خود بی خبر باشد.

گونه هایش سرخ شد باز دندانهایش را به هم فشرد. « چرا باید گفتن حقیقت تورو تا این حد ناراحت کنه؟ »

سوال او چیزی نبود که انتظارش را داشته باشم تا خودم را برای جواب آن آماده کنم. مسیر نقشم را گم کردم. حس کردم ماسک از صورتم لغزید و کنار رفت و، این بار- به او حقیقت را گفتم.

« نمی دونم. »

برای آخرین بار صورت او را به خاطر سپردم- هنوز عصبانیت روی آن سایه افکنده بود ، هجوم خون از گونه هایش محو نشده بود- و بعد به او پشت کردم و از آنجا دور شدم .

فصل چهارم

تصاویر

<http://www.pdf-book.net>